

کودک،

سریاز

و دریا

ژرژ فون ویلیه

د. قهرمان

تنظیم: علی ع. راد

دریا آرام بود. موج های کوتاه و شفاف، لابلای شنهای درخشان گم می شدند و حباب هایی سبک به جا می گذاشتند. در دور دست، موج های کف آلود سفید، در هم می آمیخت و به سوی خلیج کوچک «پورت» می آمد.

پسری سیزده ساله روی تخته سنگی دراز کشیده بود و با چشمان نیمه باز، بازیگری های آب را تماشا می کرد. در برابرش جویباری شفاف از دل سنگ بیرون می تراوید و برکه کوچکی را بوجود می آورد که در آن خزه ها به آرامی تکان می خوردند.

خرچنگی از کنار برکه عبور کرد. تخته سنگ خیلی داغ بود. آب دریا که پیش می آمد، سنگ ریزه های شفاف را بر روی هم می غلتاند و به همه جا رخنه می کرد، تخته سنگ ها رو دور می زد و کم کم خلیج را در بر می گرفت. کودک بی حرکت و بدون توجه به آب که گرداگرد تخته سنگ را می گرفت و او را از ساحل جدا می کرد، غرق در اندیشه هایش بود. صدای آب بیشتر شد و پسرک، که سرانجام از اندیشه هایش دست کشیده بود، با حرکتی خسته و دردناک، سر بلند کرد.

چهره اش غرق اشک بود. غمگین به دریا نگاه کرد. هیاهوی امواج نه او را می ترساند و نه متعجب می کرد. کودک فقط زیر لب گفت: پدر ...

سپس خود را روی تخته سنگ انداخت و همچنان که بدنش می لرزید، اشک های بی پایان بر گونه هایش سرازیر شد.

از ورای هیاهوی امواج در ساحل، و آوای آب های گریزان که به تخته سنگ ها بر می خورد، صدای یک مارش نظامی به گوشش می رسید.

پسرک از جا پرید. خطوط چهره اش در هم بود و در نگاهش نفرتی سرکش موج می زد. با خشونت گفت: آلمانی ها.

بوته های گز، ساحل را پوشانده بود. آنطرف خانه ها، جاده سفیدی در میان گیاهان خشک و وحشی به دهکده می رسید. پسرک کوشید تا آلمانی هایی را که از جاده می گذشتند را ببیند ولی بی فایده بود. با نفرت تفی در آب انداخت و با صدای بلند گفت: آلمانی های کثیف ... این حرکت، او را متوجه کرد که آب آهسته بالا می آید. به آرامی لبخند زد. کفش های کتانی و لباسهایش را کند و آنها را روی سرش گذاشت. در آب پرید و با چابکی به طرف ساحل رفت. آب به تندی بالا می آمد. قدم هایش آب را به اطراف می پاشید. وقتی به ماسه های گرم رسید لباسهایش را از روی سرش برداشت، شن ها را از پایش تکاند و بدون اینکه خود را خشک کند به سرعت لباس پوشید، کفش هایش را به پا کرد و سپس با سری افراشته و قدم هایی محکم به سوی دهکده به راه افتاد.

نام این دهکده، که بیش از هزار نفر جمعیت داشت، «پورت - آن - مر» بود. کودک، این دهکده را خوب میشناخت. ساختمان شهرداری، بین دو مدرسه قدیمی جای داشت. روبروی آن، کلیسای دهکده به چشم می خورد که در قرن یازدهم ساخته شده بود، با دیوارهای تیره رنگ و ناقوسی بلندتر از نوک در هم رفته درختان بلوط و زیزفون.

او بارها در میدان دهکده بازی کرده بود. این بندر کوچک ماهیگیری با کوچه های باریک و پر پیچ و خم و باد گیرش، با درختان کج و خانه های باران خورده کوتاهش به یک تابلوی نقاشی شبیه بود. سالخوردگان و کودکان در تابستان به پارک بزرگ آن پناه می بردند و در زیر درختان بلند گردش می کردند. روی چهره ساکنین نیرومند دهکده، چه دهقان و چه ماهیگیر، تلخی گزیدگی دریا به چشم می خورد. پسرک مانند پدر و مادرش در این محیط بزرگ شده بود، و با عشق و غرور خود را متعلق به آن می دانست.

مردم این ده زمانی خوشبخت می زیستند ولی از اولین روزهای شکست فرانسه در آغاز ماه مه 1944، اشغال خرد کننده آلمانی ها را به سختی تحمل می کردند. در کوچه ها به سربازان سبز پوش بر می خوردند، آنها را در کافه ها می دیدند که آواز می خوانند، مست می کردند، خودمانی و تحقیر آمیز بودند، پیروز و خوش قیافه، یا تهدید کننده و بی رحم. پسرک با دو نفر از آنها روبرو شد. از موهای طلایی رنگش هنوز آب می چکید. سربازها به او نگاه کردند و خندیدند. کودک احساس حقارت می کرد و سرخ شده بود، ولی همچنان که

صدا به زحمت از لبهای خشک شده اش بیرون می آمد، سرش را با غرور بالا گرفت و از مقابل آنها گذشت.

از کنار ویلاها که از زمان شروع جنگ تخلیه شده بود و اکنون در اختیار کارگران تشکیلات «تود» - یعنی در دست آلمانی ها - بود گذشت. از راه آهن عبور کرد و به دهکده رسید. یک دوچرخه بزرگ انگلیسی را که میبایست متعلق به یک سرباز آلمانی باشد دید که به نرده مزرعه ی تکیه دارد. با خودش فکر کرد این هم یکی دیگر، که برای تهیه خوراک آمده. آنها همه جا هستند.

- آهای پی یر، کجا می روی؟

پی یر، صدای یکی از بهترین دوستانش - لویی سنیه - را شناخت و ایستاد. لویی پسری آرام با موهایحنایی بود ولی آنروز خیلی مضطرب به نظر می رسید. از پی یر پرسید: می دانی چه اتفاقی افتاده؟ می گویند که دیشب یک آلمانی در «سولاک» کشته شده. «سولاک» ناحیه کوچکی در ده کیلومتری «پورت - آن - مر» بود.

- چه بهتر ... !

- بله ولی آنها خیلی عصبانی هستند. همه جا را جستجو می کنند و اگر نتوانند کسی را که این کار را کرده بگیرند، به جای او، ده نفر را گروگان می گیرند. مامور شهرداری گفت که امشب از ساعت 5 حکومت نظامی است.

- آه چه بد شد! من می خواستم بروم منزل «برتراند»، رادیو گوش کنم. روزگار آلمانی ها خیلی خراب است. در همه جبهه ها شکست می خوردند و خودشان هم این موضوع را خوب می دانند.

- و همین آنها را عصبانی می کند. خوب نباید دیر کرد. خداحافظ تا فردا.

پی یر قدمهایش را تند کرد. وقتی از مقابل دکان بقالی می گذشت یک سرباز آلمانی را دید که با دقت فراوانی بسته شکلاتی را باز کرد و آن را خورد.

پی یر زیر لب غرید: خوک!

پسرک که توانایی خرید شکلات را نداشت، از نداری خود در مقابل شکم پرستی این آلمانی، احساس غرور می کرد.

به چند تن از رفقاییش برخورد که با حرارت بحث می کردند.

- خبر داری؟

- بله. راستی که آدم شجاعی بوده.

- ولی اگر گروگان بگیرند خیلی بد می شود...

پی یو با لحن محکمی جواب داد: ما فرانسوی هستیم، وقتی پای وطن در میان باشد باید همه چیز را فدا کرد.

دوستش عقب نشینی کرد: مسلم است. به علاوه آنها پدر تو را در آلمان کشته اند...

رنگ پی یو پرید. چشمانش از اشک پر شد، ولی بر ناراحتیش غلبه کرد و با صدای گرفته

- ای گفت: بله. پدرم یک فرانسوی واقعی بود. اگر الان اینجا بود حتماً مبارزه می کرد.

دوستش سری تکان داد و برای اینکه او را دلداری داده باشد اضافه کرد: ما پیروز می -

شویم، پی یو. یک روز همه آنها را نابود می کنیم. خُب، تا فردا.

پی یو به راهش ادامه داد. کوچه های باریک، خانه های نامنظم با پنجره های رنگ و رو

رفته، خانه های تاریک و فقیرانه که صدای باد نماهایشان گوش را آزار می داد، همه را

پشت سر گذاشت. از مقابل اداره پست که ظاهری زرد و کثیف داشت گذشت. از کنار دیوار

درازی که شاخه های سست درختان انجیر از بالای آن آویخته بود، رد شد و در انتهای

کوچه به جاده اصلی رسید. در محل برخورد جاده و راهی که به دریا منتهی می شد، خانه

آنها قرار داشت. خانه کوچکی با دریاچه های سبز قشنگ. پشت خانه باغچه ای بود که در

آن سبزی می کاشتند و دیوار کوتاه سفیدی با نرده های آهنی گرداگردش بود.

پی یو وارد باغچه شد. بوته های میخک و رز، گل داده بود. انگورها نارس ولی کاهوها سبز

بود. کدوی جوانی ساقه اش را به جانب خاک برگ دراز می کرد. پی یو یک توت فرنگی

چید و بعد در را باز کرد و وارد خانه شد. مادرش در آشپزخانه مشغول اتوکشی بود.

پی یو لوگراند با مادرش زندگی می کرد. پدرش زن لوگراند هنگام فرار از اردوگاه اجباری

برا بیبوستن به یارانش، در آلمان کشته شده بود. مادرش زنی بود ظریف و سبزه که آثار

رنجی عمیق در صورت جوانش دیده می شد. در نگاهی که به پسرش انداخت، یک دنیا

محبت و دلبستگی موج می زد.

مادر با خوشحالی گفت: بالاخره آمدی؟ حوصله ام سر رفته بود. می دانی چه اتفاقی افتاده؟

- بله. بچه ها به من گفتند. امشب نباید بعد از ساعت پنج، بیرون رفت.

- بله. می دانی که می خواهند ده نفر گروگان بگیرند؟

- بله و به همین دلیل هم نمی خواهیم یکی از آنها باشیم. با وجود این...

- با وجود این؟

- خیلی دلم می خواست اخبار را بشنوم. آلمانی ها در وضع بدی هستند.

- اخبار را فردا می شنوی.

- خیلی فرق می کند ... بعلاوه پنج شنبه بعد از ظهر و آنهم توی هوای به این خوبی در خانه ماندن کسل کننده است.

خانم لوگراند خندید و گفت: این زیاد مهم نیست. درس و مشق نداری؟

- چرا ...

پی یر کیفش را برداشت و نزدیک پنجره نشست. به نظر می رسد که می خواهد چیزی بگوید. ولی عاقبت شروع کرد به درس خواندن. خانم لوگراند در حال اتوکشی پسرش را نگاه می کرد. به نظر او پی یر با موهای طلایی، چشمان درشت آبی و صورت ظریفش زیبا بود.

مادرش نگاه مو شکاف و لبخند سرکش او را دوست داشت. از یک سال پیش که آن حادثه دردناک اتفاق افتاده بود پی یر باوفا ترین مصاحب مادرش بود. مصاحبی بازبگوش، باذوق و شجاع و در عین حال بامحبت و عاقل. او مادرش را در برابر رنجها و بدبختی های جنگ نگهداری می کرد، در حالیکه خودش که با تمام وجود از دشمن نفرت داشت روز به روز بیشتر گرفتار رنج و درد می شد.

پی یر سرش را بلند کرد و گفت: مامان، اگر تو را به گروگان می گرفتند چکار می کردی؟

- نمی دانم.

- از اینکه می توانستی یکی از مبارزان را نجات بدهی احساس غرور نمی کردی؟

- می دانی عزیزم؟ ده نفر به خاطر یک نفر خیلی زیاد است.

- بله، اما کسی که جرات کرده اینکار را بکند، آدم فوق العاده ای بوده.

- بله، من هم همینطور فکر می کنم، ولی تو هم اگر می خواهی روزی انسان

مهمی بشوی، باید اول به درس و مشق مدرسه ات برسی.

- ولی اینکارها را خیلی دوست ندارم.

خانم لوگراند به پسرش نزدیک شد و گفت: من جز تو کسی را ندارم پی یر و نمی خواهم تو را از دست بدهم. هر فداکاری به نظر مادری که فقط یک پسر دارد سنگین است. شاید در «سولاک» کسانی باشند که امشب، از اینکه پسرشان به گروگان برود می ترسند.

پی یر گفت: مامان، من نمی خواستم تو را ناراحت کنم...

و با صدایی که پر از تاسف بود اضافه کرد: بعلاوه، بچه ها را گروگان نمی گیرند.

خانم لوگراند از این اظهار تاسف کودکانه خنده اش گرفت و گفت: من ترجیح می دهم که

اینطور باشد... تو فکر نمی کنی که ما به اندازه کافی فداکاری کردیم؟

پی یر دیگر بحث نکرد، ولی توی دلش اعتراض می کرد: «هیچ فداکاری برای بدست آوردن

و دفاع از آزادی کافی نیست. از این گذشته آلمانی ها یک روز بالاخره کارشان ساخته

می شود.»

خانم لوگراند دوباره شروع کرد به اتو کردن دامن که فردا می بایست به یک مشتری

تحويل بدهد. او به خاطر زندگی پسرش خیاطی می کرد. پی یر کتابش را ورق می زد، ولی

نمی توانست حواسش را جمع کند. به اخبار فکر می کرد. او برای شنیدن خبرها هر شب به

منزل همسایه شان «دنیس برتراند» می رفت و با قلبی پر از هیجان و التهاب به صدایی که

از آنسوی دریا به راحتی شنیده می شد گوش می داد.

او به این آزادی و گریز احتیاج داشت. از اینکه دستور آلمانی ها را زیر پا بگذارد لذت

می برد. هنگامی که صدای چکمه های سربازها از بیرون به گوش می رسید، احساس خطر

همه را به هم نزدیک می کرد. احساسات و امیدها یکی می شد و همه اینها برای یک پسر

سیزده ساله در آستانه مرد شدن مهیج و دل پذیر بود.

پی یر از اینکه شبش حرام شده بود غمگین بود. از این گذشته، مساله کشتن یک آلمانی

هم فکر او را مشغول می کرد. آن مرد کی بوده؟ حالا به کجا پناه برده؟ پسرک اهالی

«سولاک» را می شناخت و حتی در آنجا چند تا دوست داشت. رفقاییش از این ماجرا چه می

دانستند؟ شاید پدر یکی از آنها این کار را کرده. با خودش می گفت: «آلمانی ها همه جا را

جسنبجو می کنند ولی اگر این آدم یکی از اهالی «سولاک» باشد چطور می توانند او را پیدا

کنند؟ اسلحه اش را هم پیدا نمی کنند، ولی اگر مبارزان برای کارهای بعدیشان اسلحه

پنهان کرده باشند چه می شود؟ مسلماً آنقدر ساده نیستند که بگذارند آلمانی ها جای آن را

کشف کنند.»

ساعت شهرداری پنج ضربه نواخت.

پی یر تکانی خورد و گفت: عجیب است. خودم را زندانی حس می کنم.

- چرا؟ همیشه سر شبها یا کارهای مدرسه ات را انجام می دهی و یا خودت نمی خواهی بیرون بروی. تو زندانی نیستی.

- بله، اما امشب دلم می خواست بیرون بروم.

- بسیار خوب پسر. تا فردا صبر کن.

در این لحظه صداهایی از بیرون شنیده شد. پی یر خواست برود بیرون ولی مادرش نگذاشت. هر دو نگران و ناراحت کنار پنجره ایستادند. یک دسته سرباز آلمانی، مردی را با خود می بردند که دست و پا می زد و ناسزا می گفت. پی یر و مادرش او را شناختند. او «دودولف»، یکی از مردم دهکده بود، مرد ساده لوحی که همه او را دوست داشتند.

پی یر گفت: مگر دیوانه شده اند؟

خانم لوگراند که رنگش خیلی پریده بود پی یر را در آغوش گرفت.

پی یر گفت: ولی باید به آنها بگوییم که او بی گناه است. من می خواهم بروم...

- نه پی یر، آرام باش! امشب آلمانی ها می خواهند انتقام بگیرند و هر کسی را که

دستشان برسد اسیر می کنند.

پی یر چند لحظه خاموش ماند و بالاخره گفت: «دودولف» بیچاره. یعنی چه بلایی به سرش می آورند؟

- حتماً فردا آزادش می کنند، وقتی بفهمند که او چطور آدمی است.

در آن صبحگاه روشن بهاری هوا بسیار مطبوع بود، ولی پی‌یر به زیبایی اطرافش توجهی نمی‌کرد. آبشاری از نور روی بام‌ها جاری می‌شد، در برگ‌های جوان رخنه می‌کرد و به سوی آسمان پاک و آرام باز می‌گشت. جاده زیر پای «پی‌یر» می‌درخشید. او باور داشت که حرف‌های مادرش درست است، ولی از اینکه گذاشته بود یک بیگانه را دستگیر کنند احساس ناراحتی می‌کرد. دلش می‌خواست هر چه زودتر بفهمد که چه بر سر او آمده. صبح زود بود و تک و توک، مغازه داران خواب‌آلود در دکانهایشان را باز می‌کردند. «آنتونن»، قصاب چاق، فریاد زد: امروز از تخت افتاده‌ای که صبح به این زودی آمده‌ای توی خیابان؟

پی‌یر با لبخند جواب داد: نه کار دارم. می‌روم شکار «شته‌ها» که ما را خیلی خیلی اذیت می‌کنند. (شته‌ها نامی بود که در زمان جنگ به آلمانی‌ها داده بودند.) «آنتونن» از شنیدن این جمله لبخند اخم‌آلودی زد و در حالی که زیر لب می‌غرید: «پسرک شیطان»، به جانب دکانش برگشت. پی‌یر که از شوخی خودش خوشش آمده بود با خود گفت: عیب ندارد، بگذار مسخره‌ام کنند.

وقتی به میدان رسید هنوز هیچکدام از دوستانش نیامده بودند. روی نیمکتی نشست و با پا روی زمین خط کشید، ولی زود حوصله‌اش سر رفت. کیفش را برداشت و از راه شهرداری به طرف پارک به راه افتاد. نزدیک پارک ساختمان بزرگ سه طبقه‌ای وجود داشت که آن را قصر می‌گفتند و سپاه آلمانی‌ها موقتاً در آنجا منزل کرده بود.

پی‌یر از پشت نرده‌های آهنی، سربازان را دید که خود را نزدیک تلمبه آب یا توی تشت - های بزرگ می‌شستند.

پسرک زیر لب غرید: خوک‌ها.

سپس وارد پارک شد. از کوره راه های خنک و تاریک گذشت. به یک بنای شش گوش
آجری رسید. این برج سیاه و کثیف که در انتهای پارک به ستون کجی تکیه داشت، بر تمام
دشت های اطراف مسلط بود. پی یر پشتش را به برج کرد و به جلو نگرست، به دریا، با
موج های بی اراده اش و به اسکله که در مه فرو رفته بود. پشت اسکله شهر «ویل فور»
دیده می شد که شهری کهنه و بندری پر از خاطرات تاریخی بود و حالا آلمانی ها آنجا را
تصرف کرده بودند.

تیرهای شفافى را دید که به سوى آسمان افراشته شده بود و جرثقیل هایی را دید که
آلمانی ها در آن بندر کوچک کار گذاشته بودند.

پی یر نمی دانست باید چکار بکند. تب و هیجان او را آزار میداد. با خودش می گفت: «آخر
چه کسی این مردان را بیرون خواهد کرد؟ این شته ها را که همه جا هستند، به همه زور
می گویند و کم کم تمام کشور ما را تصاحب می کنند؟» روی جاده که از پشت درختان دیده
می شد، یک دسته نظامی را دید. آهی را در گلو خفه کرد و با خود اندیشید: «آنها همه جا
هستند.» و بدون اینکه به صفحه شطرنجی کشتزارها که از پای برج تا دور دست ها
گسترده بود توجه کند راه بازگشت را در پیش گرفت. صدای زنگی از قصر به گوش رسید.
ساعت چند بود؟

پی یر از ترس اینکه دیر کرده باشد شروع کرد به دویدن. از پشت قصر میان بر زد و نفس
زنان به جاده رسید. «لویی سنيه» و «ژاک تورن» دو تن از رفقاییش که جلوی در بسته
مدرسه ایستاده بودند با تعجب به او نگاه کردند. «ژاک»، پسر قد بلند، ظریف و آرامی بود. از
پی یر پرسید: از کجا می آیی؟

– از برج.

– می دانی که دیشب «دودولف» را دستگیر کردند؟

– و تمام شب او را در «لاسای نیر» نگه داشتند؟

«لاسای نیر» عمارتی قدیمی بود که دور و برش را درختان صنوبر گرفته بود. این عمارت
روی صخره ها و برای گذراندن تعطیلات ساخته شده بود. آلمانی ها از آن بعنوان زندان
استفاده می کردند.

پی یر جواب داد: لبه دیدم که او را به زور می بردند و او از خودش دفاع می کرد.

دوباره احساس پشیمانی بر دلش چنگ زد و پرسید: دیگر چه خبر؟

- امروز صبح او را آزاد کردند ولی حالش خیلی بد است چون کتکش زده اند.

- شهردار به آلمانی ها توضیح داده بود که او بیگناه است و آنها هم او را آزاد کردند.

- بازهم شانس آورده است. از قرار معلوم می خواستند تیر بارانش کنند.

قلب پی یر به شدت می تپید. مشت‌هایش را گره کرد و گفت: آنها سزای این کارها را می بینند، ولی راستی آن آدم را پیدا کرده اند؟

- نه، شهردار به پدرم گفته است که امشب و شب های بعد هم از ساعت پنج حکومت نظامی خواهد بود.

شاگرد مدرسه های دیگری از راه رسیدند و جزئیات تازه ای راجع به دستگیری «دودولف» گفتند.

«کلود دلون» که پسرک شیطان و نه ساله ای بود گفت: او به آلمانی ها دشنام داده بود و چون کلمات را خیلی بد تلفظ می کند ...

همه این را می دانستند و فقط سرشان را تکان دادند و پسرک ادامه داد: ... فکر کرده بودند که جاسوس است.

- «دودولف»! جاسوس!

خنده و فریاد تعجب همگی به هوا رفت.

- ... بعد فکر کردند که دارد آنها را مسخره می کند و کتکش زده بودند ولی او

آنقدر گریه و التماس کرده بود که عاقبت فهمیده بودند اشتباه کرده اند. آن سرباز

آلمانی که نزدیک خانه ما زندگی می کند این ها را به پدرم گفته بود.

همه سکوت کردند. «ژاک» گفت: من هم همین را می خواستم بگویم. بالاخره مجبور شده بودند که او را با ماشین به خانه اش برگرداند چون دیگر نمی توانسته راه برود هنوز می ترسیده و گریه می کرده.

موجی از نفرت روی چهره های جدی بچه ها نشست. پی یر خیلی رنگ پریده بود. در این موقع در مدرسه باز شد. بچه ها گفتگویشان را رها کردند و وارد حیاط شدند.

آقای «پیشون» معلم آنها مردی سی و پنج ساله بود با چهره ای ساده و مهربان. جلوی در کلاس ایستاده بود و از شاگردانش که با احترام و محبت به او سلام می دادند استقبال

می کرد. در دهکده همه او را دوست داشتند چون استاد لایق و زرنگی بود و شاگردانش را خوب اداره می کرد. بچه ها هم او را خیلی دوست داشتند. بنای این کلاس بر دوستی گذاشته بود و هر کس می توانست علاوه بر آنچه که باید، آنچه را که می خواهد نیز یاد بگیرد.

آقای «پیشون» هیجان بچه ها را حس کرد. او دلیلش را می دانست ولی ترجیح داد که حرفی نزند. درس شروع شد. کلاس با وجود دیوارهای بی رنگ و گوشه های تاریکش، دوست داشتنی بود. عکس های رنگارنگ نقشه های جغرافیایی، یک کره کوچک و گل هایی که هر روز یکی از بچه ها برای استاد می آورد به این کلاس روح و شادی می بخشید.

پنجره های کلاس رو به باغ باز می شد. زنبورها در کلاس پرواز می کردند، و گاهگاهی هم چلچله هایی که راهشان را گم کرده بودند، در کلاس چرخ می زدند. بچه ها این کلاس را دوست داشتند. آقای «پیشون» جنب و جوش آنها را خواباند و درس را شروع کرد. پی یر با بی صبری درس را تحمل می کرد. برایش قابل تحمل نبود که در چنین روزی به مسائل حساب و هندسه فکر کند. بدون اینکه بخواهد استادش را مورد قضاوت قرار دهد، از بی تفاوتی او تعجب می کرد. یکی از شاگردان کاغذی را روی میز پی یر سر داد. روی آن نوشته بود: «مرگ بر آلمانی ها». ده ها نفر آن را امضاء کرده بودند. پی یر نیز آنرا امضاء کرد و روی میز پهلویی گذاشت. کاغذ دست به دست شد. تب و هیجا بالا گرفت. بچه ها به هم چشمک می زدند و لبخندهای مرموزی رد و بدل می کردند. آقای «پیشون» که متوجه یکی از این لبخندها شده بود کاغذ را دید و آنرا خواست. پسری که غافلگیر شده بود، در برابر چشمان حیرت زده رفقایش، پیام امضاء شده را به آقای «پیشون» داد. او آن را خواند و سکوت کرد. بچه ها منتظر عکس العمل او بودند. آقای «پیشون» مدتی فکر کرد و سپس گفت: «بچه های من، ما در دوران سختی زندگی می کنیم، ولی صلح و آرامش حتماً باز می گردد. باید صبر داشت و از انجام هر گونه عمل بیهوده و خطرناک چشم پوشید. فکران را به چیزهایی که با سن و سال شما جور نیست مشغول نکنید. این کار را به مردها واگذار کنید. صلح، شاید خیلی زودتر از آنچه که فکرش را بکنید برمی گردد. شما، بیشتر و بهتر درس بخوانید و صبر کنید. این تنها وظیفه شماست.»

او ساکت شد. همه بچه ها از لحن جدی و عمیق او به هیجان آمده بودند، حتی پی یر. ولی او در درون خود ناراضی بود. آیا امید به صلح می توانست باعث شود که انسان، حقیقت ها

را فراموش کند؟ آیا می توانست مرگ پدرش و خون ریزی های وحشیانه ای را که هنوز هم ادامه داشت، از یاد ببرد؟ آیا «دودولف» بیچاره می تواند آنچه را که با او کردند فراموش کند؟

و درس، در کلاسی که همه ی شاگردانش از زشتی و شدت جنگ آگاه بودند، ادامه پیدا کرد. در زنگ تفریح که مدتش خیلی کوتاه بود، «لویی سنیه» از پی یر پرسید: حرف های آقای «پیشون» تو را قانع کرد؟
- نه.

- می خواهی سر ظهر، همه برای صحبت کردن، توی پارک جمع شویم؟
- بله، البته.

پی یر جواب موافق را با شوق و هیجان داد، چون احساس می کرد که بالاخره وزنه ایی از دوشش برداشته شده. با اینکه آقای «پیشون»، خیلی خوب و محکم حرف زده بود هنوز خیلی چیزها ناگفته مانده بود و خیلی کارها ناکرده.

بعد از زنگ آخر، بچه های کوچک، سرشان را پایین انداختند و رفتند خانه، اما بزرگترهای کلاس، «لویی سنیه»، «پی یر»، «ژاک تورن»، «ژرژ بالان»، «آندره نو»، «گی دیر آن»، همه بچه های سال آخر، به اضافه «کلودلون» جوان، دور هم جمع شدند. در انتهای پارک، پناهگاهی که از بوته ها و پیچک های درهم بوجود آمده بود، محل جمع شدن آنها بود. همه آنها جدی و موافق همدیگر بودند، ولی فکر تصمیمی که می خواستند بگیرند آنها را گرفتار ترس و دلهره می کرد.

هرچند «لویی» ترتیب جمع شدن بچه ها را داده بود، ولی خیلی زود رشته سخن را به پی یر واگذار کردند. پی یر آهسته شروع به حرف زدن کرد: راجع به آنچه که آقای معلم گفت چه فکر می کنید؟ - انتظار؟ - شاید صبر کردن کار عاقلانه ای باشد ولی ما فرانسوی هستیم و حق داریم که انتقام «دودولف» و همه آنهاپی را که رنج می کشند بگیریم. ما هم می توانیم مثل دیگران، در «سولاک» یا هر جای دیگر مبارزه کنیم. همه با او موافق بودند. «کلود لون» گفت: بخصوص که آن آدم هم دستگیرنشده، یعنی آلمانی ها نتوانستند پیدایش کنند.

«ژاک تورن» محتاطانه پرسید: ولی ما چطور می توانیم مبارزه کنیم؟
بچه ها از همه طرف به او جواب دادند.

یکی گفت: با قطع کردن سیم های تلفن.

دومی گفت: خارج کردن قطار از خط.

سومی: ترکاندن لاستیک ها.

و یک نفر دیگر: سوزاندن قصر.

«کلود دلون» که از همه آتشی تر بود گفت: شب که آلمانی ها از کشیک برمیگردند به مغزشان می کوبیم.

پی یر لبخند زنان سرش را تکان داد و پرسید: همه این کارها را چطوری می کنید؟

در دل بچه ها که از رویاهای قهرمانی خودشان جدا شده بودند، شک و تردید رخنه کرد.

پی یر به حرفش ادامه داد:

- تازه اگر همه این کارها ممکن باشد و ما بتوانیم از دست آلمانی ها جان سالم به

در ببریم، باید به آدم های بی گناهی فکر کنیم که ممکن است به جای ما دستگیر

بشوند و صدمه ببینند.

کلود پرسید: پس می خواهی چکار بکنی؟ پس چرا ما را دور هم جمع کردی؟ می ترسی؟

همه با تعجب پی یر را برانداز کردند.

ولی او هنوز لبخند می زد. بردباری و ایمان در چهره اش نقش بسته بود.

او گفت: نه من نمی ترسم، ولی فکر می کنم که مبارزه ما باید با مبارزه مردها فرق داشته

باشد. ما نباید جان دیگران را به خطر بیاندازیم.

«ژاک تورن» گفت: من با پی یر هم عقیده هستم.

همه با پی یر موافق بودند. هر چند کمی سر خورده بودند، ولی چهره هایشان ناخود آگاه

آرامش بیشتری را نشان می داد، اما پی یر هم مثل آنها احتیاج به قهرمانی و شجاعت

داشت. این بود که گفت: ولی مسلماً این مبارزه برای آنهایی که در آن شرکت می کنند

خیلی خطر دارد.

«کلود دلون» فریاد زد: مگر همه ما نمی خواهیم شرکت کنیم؟

- چرا، ولی نه همه با هم.

«آندره نو» پرسید: حُب تو چه پیشنهادی داری؟

پی یر جواب داد: در حال حاضر ما می توانیم کارهای کوچک و پراکنده انجام دهیم.

بازهم «کلود» با صدای باریکش مداخله کرد: مثل عملیات «دو گک لن» که آن وقتها انگلیسی ها را از فرانسه بیرون کرد؟
- تقریباً.

«آندره نو» سوال کرد: مثلاً چه کاری؟

پی یر جواب داد: هر کاری که به فکرتان می رسد. مثلاً من تصمیم گرفتم که شب ها سر راه گشتی ها که دوچرخه دارند میخ بگذارم. کس دیگر می تواند کار دیگری بکند. فقط اصل این است که گیر نیفتیم، چون اولاً گیر افتادنمان خیلی احمقانه است و همه مسخره - امان می کنند و پدر و مادرهایمان ناراحت می شوند، ثانیاً اگر ما را بگیرند ممکن است اعتراف کنیم. آلمانی ها نباید بفهمند که ما نقشه قبلی و مشترک داریم ...
«لویی» که با دقت گوش می داد حرف پی یر را قطع کرد و گفت: ما می توانیم قسم بخوریم که هرگز هیچ چیزی را که در اینجا گفته می شود به کسی نگوییم. عقیده تو چیست؟
- بله، اگر همه موافق هستند.

همه موافق بودند. دستشان را بلند کردند و یک صدا گفتند: قسم می خورم که حتی اگر گرفتار بشوم هیچ چیز نگویم.
رنگ بچه ها پریده بود. از قسم خودشان به هیجان آمده بودند.

پی یر به یک یک آنها نگاه کرد و گفت: حالا فکرهايتان را بکنید و نتیجه را با دیگران در میان بگذارید. هر کس کاری را که تصمیم بگیرد، انجام می دهد، تنها یا با کمک دیگران. خُب، حالا دیگر دیر وقت است و باید به خانه برگردیم تا توجه کسی جلب نشود، ولی خوب فکرهايتان را بکنید. ما می خواهیم به روش های مخصوص به خودمان انتقام «دودولف» را بگیریم.

همگی به پا خواستند. وظیفه ای که به عهده گرفته بودند آنها را سرشار از غرور و لذت می کرد. همه ساکت بودند. از دور صدای آواز یک عده آلمانی به گوش رسید. اینبار نیز «کلود دلون» با صدای تیزش سکوت را شکست و گفت: هی رفقا، اگر آنها می دانستند که ما چه تصمیمی گرفته ایم دیگر هوس آواز خواندن نمی کردند.
دیگران یکی یکی از مخفیگاه خارج شدند و «لویی» و پی یر تنها ماندند. «لویی» آهسته به پی یر گفت: می دانی؟ اگر تو بخواهی می توانیم بعداً کارهای مهمتری بکنیم.

- چطور؟

- برای اینکه من دینامیت دارم!

پی یر مبهوت او را برانداز کرد: چطوری آنرا به دست آورده ای؟

- برادرم «ژرژ» که حالا توی آلمان هست، قبلاً در معدن «پلی سی» کار می کرد و موقع رفتن مقداری دینامیت از آنجا آورد. پدر و مادرم خبر ندارند. او آنها را به دست من سپرده، تا در صورتیکه کسی به آن احتیاج پیدا کرد، به او بدهم.
- ولی منظور او ما نبوده ایم.

- مسلماً نه.

- «لویی»، ما حق نداریم از آنها استفاده کنیم. می فهمی؟

- نه حتی فکرش را هم نباید بکنیم، خیلی خطرناک است.
- هرچند ... نه.

پی یر به آنچه که شب قبل به مادرش گفته بود فکر می کرد. قوه تخیلش برانگیخته شده بود. کاش او هم می توانست به سهم خود به بیرون کردن آلمانی ها کمک کند.

- دینامیت ها کجاست؟

- زیر شیروانی، لای پارچه های کهنه.

- نمی ترسی که آن را پیدا کنند؟

- نه امکان ندارد.

پی یر در عالم رویا سیر می کرد: شاید، بعدها ...

«لویی» گفت: ولی باید فیتیله پیدا کنیم.

پی یر تصمیمش را گرفته بود ...

- شاید بعداً، اگر لازم شد. فعلاً باید سکوت کنیم.

«لویی» با هرچه که پی یر می گفت موافق بود.

آنها راز خیلی مهمی در دل داشتند و از اهمیت آن هم آگاه بودند. بالاخره از مخفیگاه خارج شدند و خود را به جاده رساندند. کسی متوجه آنها نشده بود. هر وقت به سربازی بر می خوردند چشمک های تمسخر آمیز رد و بدل می کردند.
زنگ ساعت یک از شهرداری به گوش رسید.

پی یر به یاد مادرش افتاد که منتظر او بود و در حالیکه «لویی» را رها می کرد دوان دوان به سوی خانه رفت و نفس زنان وارد آشپزخانه شد. مادرش میز را چیده بود و به کارهایش می رسید.

– چقدر دیر آمدی؟

پی یر نمی توانست دروغ بگوید. فقط گفت: با رفقایم صحبت می کردم.

مادرش لبخند زد و گفت: خیلی پر حرفی کردید.

پی یر هم سرخ شد و هم خندید. می خواست چیزی بگوید ولی سکوت کرد.

– زود باش، دستهایت را بشوی و بیا سر میز. سعی کن بعد از این زودتر برگردی.

وقتی همه چیز حاضر است انتظار کشیدن کار آسانی نیست.

پی یر اطاعت کرد. وقتی برگشت مادرش را محکم در آغوش گرفت و بوسید.

– تو مادر عجیبی هستی مامان. هیچ مادری مثل تو نیست ...

سپس هر دو نشستند و غذای مختصرشان را که خانم «لوگراند» به بهترین و مطبوع ترین شکلی تهیه دیده بود خوردند.

پی یر که جرات نمی کرد راجع به وقایع مدرسه چیزی بگوید، در عوض درباره «دودولف» بیچاره کلی صحبت کرد.

خانم «لوگراند» که به فکر فرو رفته بود گفت: مردک بیچاره. اینهم یک قربانی دیگر. باز خوب شد که جان سالم بدر برد، ولی خدا می داند که چه خاطراتی در ذهنش باقی می ماند. پی یر به آرامی گفت: حیف که هیچ کس از او دفاع نکرد.

– منظورت چیست؟ ... و تازه چه فایده ای داشت؟ جنگ چیز بدیست. به عقیده

من فقط با زور می توان به زور جواب داد. متفقین نزدیک می شوند و به زودی

مبارزان می توانند به آنها کمک کنند ولی از حالا تا آنوقت فقط باید انتظار بکشیم.

– چقدر دلم می خواست که من هم می توانستم کاری بکنم.

– نه پسر، این کار بچه ها نیست باید انتظار بکشیم حتی اگر این انتظار رنج آور

باشد.

پی یر ساکت بود. احساس پریشانی و بدبختی می کرد. حس می کرد که تمام کسانی که دوستش دارند با افکار و تصمیم های او مخالف هستند. پی یر فقط روی اعتماد دوستانش

حساب می کرد و خاطرات دلبرانه کودکانی که مانند او وطن پرست بودند به او جرات می داد.

نام های «بارا»¹ و «ویالا»² در قلب و روحش طنین می انداخت.

مادرش فوراً متوجه حالت مضطرب او شد و پرسید: پی یر چه شده؟ خیلی عجیب به نظر میرسی. ناخوشی؟

پی یر لبخندی زد و گفت: اوه نه. حالم خیلی خوب است. فقط این چیزها مرا کمی خسته کرده.

مادرش هم خندید و گفت: فکرش را نکن.

- اینکار آسان نیست.

در این موقع یک موتور سیکلت سه چرخه ی بزرگ با سه سرباز آلمانی جلوی نرده های باغچه توقف کرد و دوباره با سر و صدای زیاد براه افتاد.

پی یر گفت: می بینی؟ فراموش کردن واقعاً آسان نیست و امشب باید بازهم ساعت پنج به خانه بازگشت و من بازهم نمی توانم اخبار را گوش کنم.

مادام «لوگراند» از این عصبانیت بچه گانه به خنده افتاد. او نمی توانست به پی یر بگوید که چقدر به پدرش شباهت دارد ولی پدرش دیگر وجود نداشت. خانم «لوگراند» سخت ناراحت شد ولی سعی کرد خویشتن داری کند و با صدای عادی گفت: وقت رفتن است پی یر امشب دیگر دیر نکن ...

پی یر با خودش فکر می کرد چرا هیچ کس نمی خواهد بفهمد که ما در سیزده سالگی دیگر بچه نیستیم؟ که ما هم حق داریم برای آزادی کشورمان خودمان را به خطر بیندازیم؟ چرا مامان عزیز و بیچاره من ترجیح می دهد که من یک ترسوی زنده باشم تا یک قهرمان مرده؟

«کلود دلون» پی یر را صدا کرد.

- آهای پی یر.

و نفس زنان خود را به او رساند: می دانی؟ من برای کاری که گفתי میخ آورده ام.

1 - ژوزف بارا که در سن چهارده سالگی در سال 1793 به خاطر دفاع از جمهوری در فرانسه کشته شد.

2 - ژوزف ویالا که او هم در سن سیزده سالگی در سال 1793 به خاطر دفاع از جمهوری در فرانسه کشته شد.

پی یر خندید: به این زودی؟ ولی باید صبر کنیم. وقتی حکومت نظامی لغو شد، شروع می کنیم.

- فکر نمی کنی بتوانیم سر راه، چند تا لاستیک بترکانیم؟

- چرا، ولی خطرناک است. اگر غافلگیر شوی چه می کنی؟

- فرار ...

- ولی تو را می گیرند. نه ... بهتر است صبر کنیم. ترتیب کارها را طوری

می دهیم که هر کسی بتواند کاری بکند.

- کی؟

- بعد از حکومت نظامی.

دیگران هم به آنها پیوستند. همه با حالت مرموز دست یکدیگر را فشردند.

«کلود» تکرار کرد: من میخ آورده ام.

«لویی» گفت: نگاه کنید من چه آورده ام و یک سوزن بزرگ را به آنها نشان داد و ادامه داد:

با این سوزن یک لاستیک را جلوی در کافه «کومرس» سوراخ کردم. سربازها در کافه بودند

ولی مسلماً دیگر در چنین موقعیتی اینکار را نمی کنم، چون نزدیک بود که دوسرباز که از

پشت می آمدند مرا غافلگیر کنند.

پی یر سرش را تکان داد و گفت: و این درست آن چیزی است که نباید اتفاق بیفتد. اگر

یک آلمانی ما را ببیند به کاپیتان می گوید و او هم به شهردار یا به آقای «پیشون» شکایت

می کند آنوقت ما را سخت می پایند و دیگر نمی توانیم کاری بکنیم.

در این موقع «ژرژ بالان» گفت: من فکر کردم که می توانیم با جوهر اونیفرم هایشان را

کتیف کنیم. من یک تپانچه آبی دارم. آن را از جوهر سیاه پر می کنم و شب وقتی از

کنارشان رد می شوم، ماشه را فشار می دهم و: «به سلامتی آقایان!»

همه خندیدند.

«ژاک» هم برای خودش نقشه ای داشت.

- کمی پودر مخصوص خارش توی لباس آنها، خیلی اسباب ناراحتیشان می شود.

و هر کس فکر خودش را می گفت و همه می خندیدند.

پی یر گفت: همه این نقشه ها خوب است، ولی سوءاستفاده نکنید و صبر کنید. آلمانی ها نباید بفهمند که ما با هم همدست هستیم، اگر نه وضع خراب می شود. فعلاً باید طبیعی باشیم، بخصوص در مدرسه.

آقای «پیشون» به ندرت شاگردانش را به اندازه آن بعد از ظهر، مطیع و سر براه دیده بود. کمی تعجب کرد، ولی فکر کرد که شاید سخنان آن روز صبحش اثر مثبت بخشیده و درون خودش احساس خرسندی کرد.

ساعت چهار و نیم، آقای «پیشون» بچه ها را آزاد کرد تا بتوانند قبل از ساعت پنج به منزل برگردند.

در راه خانه، پی یر «دودولف» را دید که روی نیمکت سنگی نشسته بود. کلاه حصیری بزرگی، که صورتش را از آفتاب حفظ می کرد، به سر داشت.

زیر کلاه، صورتش، که جای ضربه بر آن بود، دیده می شد. یکی از چشمانش به کلی بسته بود و لب های متورمش به زحمت باز می شد. سرش را آهسته تکان می داد و زیر لب ناله می کرد. هنگامی که پی یر را دید فریادی کشید و با وحشت به دیوار چسبید، ولی بعد او را شناخت. پی یر سلام کرد. «دودولف» سرش را خم کرد و به پی یر اشاره کرد که نزدیک تر شود و بعد گفت: آلمانی ها . . . مرا خیلی اذیت کردند. من هم آنها را اذیت خواهم کرد، رنجشان خواهم داد. آلمانی ها را . . .

و بعد مثل اینکه دیگر پی یر را نمی شناخت، ناله اش را از سر گرفت. پی یر، ناراحت و منقلب، به راهش ادامه داد. با خود گفت: «حیوان های خشن، من انتقام دودولف را از شما می گیرم» و همچنان که اسلحه خیالیش را در دست می فشرد با قدم های سبک به سوی خانه رفت.

شب بود. تاریکی غلیظ و نفوذ ناپذیری دهکده را در سکوتی خصمانه فرو برده بود. گاهی انعکاس فریادی از دور به گوش می رسید یا صدای قدم های سنگینی روی جاده طنین می انداخت. پی یر از پنجره نیمه باز جز توده ی نامشخص خانه ها و درختان چیزی نمی دید. آن شب برای اولین بار می خواست بیرون برود. با وجود اینکه از فریب دادن مادرش رنج می کشید، برای سرمشق دادن به دیگران تصمیم گرفته بود به تنهایی به مرکز دهکده برود و سر راه گشتی های آلمانی میخ بگذارد و چون مرکز دهکده از خانه آنها خیلی فاصله داشت، بیم آن نمی رفت که مجرم را بشناسند. پی یر انتظار رد شدن آلمانی ها را می کشید تا بتواند خارج شود. ساعت یازده و نیم شب بود. از اتاق پهلویی که مادرش در آن استراحت می کرد هیچ صدایی به گوش نمی رسید. همه چیز به خواب سنگینی فرو رفته بود. فکر مادرش احساس گناه را در او بیدار کرد. پی یر کیسه ای از میخ های کوچک نوک تیز را که در صندوق ابزار نجاری پدرش پیدا کرده بود در دست داشت.

برای عملی کردن نقشه اش پی یر اجباراً منتظر لغو حکومت نظامی و فرو نشستن خشم آلمانی ها شده بود. آلمانی ها نتوانسته بودند مبارز «سولاک» را دستگیر کنند، ولی گروگان هم نگرفته بودند. کسی نمی دانست چرا. مردم می گفتند که آن سرباز آلمانی که کشته شده در حال دزدیدن یک خرگوش در مزرعه ای غافلگیر شده بود و چون سابقه دزدی هم داشته، فرمانده آلمانی ها پس از پرس و جو از مردم «سولاک» و بد رفتاری با آنها دیگر قضیه را دنبال نکرده بود. پی یر در دل گفت: همه جا دزد پیدا می شود، آدمهایی که هیچ کس به وجودشان افتخار نمی کند.

ناگهان پی یر لرزید. صدایی از چند متری او به گوش می رسید. برخورد نرم و خفه دو چیز به هم که قطع می شد و دوباره شروع می شد. پی یر پشت پنجره ایستاده بود. قلبش به

شدت می زد. آنقدر شدید که می ترسید صدای قلبش شنیده شود. با اینهمه جرات بستن پنجره را نداشت. صدا قطع شد. پی یر حس می کرد که این موجود عجیب در نزدیکی اوست. یعنی مواظب او هستند؟ پی یر بی حرکت بود. دستش روی دستگیره کرخت شده بود و لرزشی را در ستون فقراتش حس می کرد. صدای نزدیک شدن گشتی ها و دوچرخه های روغن کاری شده اشان به گوش می رسید. پی یر به زحمت سایه آنها را تشخیص داد که در تاریکی شب دور می شدند. صدای اسرار آمیز دوباره شروع شد و پی یر شیخ مردی را دید که به دنبال گشتی ها روی جاده راه می رفت. دیگر هیچ صدایی به گوش نمی رسید. کم کم اطمینان خاطری پیدا کرد، ولی کنجکاو شده بود. این مرد که بود؟ آیا یکی از مبارزان بود؟ به کجا می رفت؟ پی یر ناگهان متوجه شد در پشت این سکون اشیاء و سکوت انسانها در برابر نیروی اشغال کننده، نیرویی مرتب و منظم وجود دارد که مبارزه می کند. چقدر دلش می خواست آنها را بشناسد و یکی از آنها باشد. درک می کرد که اعمال او و دوستانش چقدر کودکانه است. مردد ماند. آیا مزاحم این آدم های ناشناس نخواهد شد؟ از طرفی ترس از اینکه در چشم خود و دوستانش ترسو و بی عرضه جلوه کند و احساس حسرتی که چشم پوشیدن از آن تصمیم در او به وجود می آورد، آنقدر شدید بود که تردید نکرد. برای آخرین بار به اتاق مادرش گوش سپرد و خیلی مصمم پا به کوچه گذاشت. با احتیاط از کنار جاده پیش می رفت و آماده بود که به محض شنیدن کوچکترین صدایی خود را در پناه در یا پشت تیری پنهان کند.

کم کم به دهکده رسید و بین خانه ها به راه افتاد. همه چیز خاموش و بی حرکت بود. گاهی باد خنکی، هیاهوی دریا را به گوشش می رساند و یا با موهایش بازی می کرد. وقتی به محلی که در نظر گرفته بود رسید، کیسه میخ ها را به دست گرفت، زانو زد و آماده برای فرار، با نظم و ترتیب تمام میخ ها را پهلوی به پهلوی، طوری روی جاده نشانده که نوک آنها به طرف بالا باشد سپس به آنها نگاه کرد. میخ ها در اثر ماندن طولانی در انبار زنگ زده بود و جلب توجه نمی کرد. پی یر که دیگر کاری نداشت آماده بازگشت شد. از اینکه نمی توانست نتیجه کارش را ببیند دلخور بود. ناگهان فکری به مغزش رسید. در نزدیکی او حیاط بزرگی بود که خانواده های متعدد اسپانیایی در آن زندگی می کردند و چون نرده ای آن را حفاظت نمی کرد، پی یر می توانست پشت دیوار، در کنار کلبه و وسایل زراعتی خود را مخفی کند و

به انتظار بنشینند. همه چیز در اطراف او عجیب به نظر می رسید، با وجود این احساس امنیت می کرد. روی تخته سنگی کنار کلبه نشست و به اطرافش نگریست.

در آن تاریکی که همه جا را فرا گرفته بود توانست کم کم چیزهایی را تشخیص بدهد. یک پنجره، لباسهای شسته روی یک طناب، شبخ بوته ای که وقتی به آن خیره می شد بزرگتر به نظر می آمد. جاده خلوت بود. پسرک کم کم به خواب می رفت که ناگهان صدای پای را شنید. به یاد شبخی که از پنجره دیده بود افتاد و بدون تامل خود را پشت تخته سنگ مخفی کرد. قدم ها نزدیک شد و دو مرد خود را به جایی که او چند لحظه قبل، در آنجا پناه گرفته بود رساندند. پی یر صدای تنفس آنها را می شنید.

یکی از آنها گفت: به موقع رسیدیم.

صدای دوچرخه گشتی ها نزدیک شد. دو مرد بی حرکت بودند. ناگهان صدای ترمز شدید و ناسازی به گوش رسید. آلمانی ها پس از گفتگوی کوتاهی پیاده به راه افتادند و صدای خشک چکمه هایشان روی سنگ فرشها آهسته آهسته محو شد.

یکی از مردها پرسید: چه اتفاقی افتاد؟

- گمان می کنم که لاستیک یکی از دوچرخه ها ترکید.

- کاش همیشه اینطور بود. اگر آنها پیاده کشیک بدهند خطر غافلگیر شدن ما

کمتر می شود.

- ولی من ترسیدم.

- بازهم شانس آوردیم که فکر تفتیش حیاط به سرشان نزد.

سپس یکی پس از دیگری به طرف جاده رفتند و در ظلمت شب ناپدید شدند.

تا چند لحظه پس از رفتن آنها پی یر هنوز جرات تکان خوردن نداشت. او آنها را نشناخته بود، ولی صداهايشان به گوشش آشنا بود. اگر او را می دیدند چه می کردند؟ پی یر خیلی ترسیده بود. از طرفی از موفقیت اقدامش خیلی خوشحال بود.

او شب فوق العاده ای را گذرانده بود و چیزهای زیادی برای تعریف کردن داشت: برخورد با مبارزان، خطر گرفتار شدن و موفقیت. او کارش را ادامه خواهد داد. بار آینده میخ هایش را جای دیگری خواهد گذاشت. به فکرش رسید که آنها را جمع کند.

همه چیز دوباره در سکوت فور رفته بود. پی یر حیاط را ترک کرد، زانو زد و با دست شروع به جمع آوری میخ ها کرد. آنها را در کیسه ریخت، گوش فرا داد و سپس بلند شد و با

قدم های بلند و بی صدا به راه افتاد. تاریکی شدت خودش را از دست داده بود. ماه آهسته بالا می آمد و ظلمت را می شکافت. خیلی زود از دهکده خارج شد. خانه اش را که در انتهای جاده می درخشید نزدیک حس می کرد، ولی ناگهان صدای پایی شنید. هیچ پناهگاهی وجود نداشت. با وحشت به هر طرف می نگریست. در بزرگ باغی را دید که باز بود. به سرعت خود را پشت آن مخفی کرد. سربازهایی که از کشیک بر میگشتند از مقابل او گذشتند ولی چیزی ندیدند. پی یر که خیل خسته بود جرات بلند شدن نداشت و همانطور که دراز کشیده بود مدت زیادی منتظر ماند تا وقتی که ابرها از هم گسیختند و آسمانی پر از ستاره آشکار شد. ستارگان مانند قطعات الماس روی مخمل بی انتهای آسمان می درخشیدند. اینهمه زیبایی او را به رویا فرو برد. پی یر از خود می پرسید: که آیا ممکن است که زیر آسمان به این زیبایی انسانها از هم متفر باشند؟ با هم بجنگند؟ در این لحظه در وجود جنگی که خود او یکی از ناچیزترین مبارزان آن بود شک کرد، ولی حقیقت زود رویا را پس زد. در اطراف او همه چیز در سکوت فرو رفته بود. پی یر بر سستی خود چیره شد، از جا بلند شد و بدون توقف تا خانه دوید. پنجره را به آرامی باز کرد، داخل شد و آن را دوباره بست. گوش داد. مادرش بیدار نشده بود. حال که از همه دام های شب به سلامت جسته بود، دیگر لزومی نداشت که خود را مخفی کند. نفس زنان ولی با اطمینان و رضایت جلوی پنجره ایستاد و حوادث شب را به خاطر آورد. مثل اینکه از شکار برگشته باشد، با خود تکرار می کرد: یکی از آنها را به دام انداختم. بعد، به یاد جمله مرد ناشناس افتاد: کاش همیشه پیاده کشیک بدهند در اینصورت صدای پایشان را می شنویم.

پی یر به خودش گفت: باید وادارشان کنم از دوچرخه هایشان چشم بپوشند. این خود کمکی به مبارزان خواهد بود. همچنان که لباس هایش را در می آورد به آنها فکر می کرد. که بودند؟ از کجا می آمدند و چه می کردند؟ دراز کشید و ملافه را تا زیر چانه بالا آورد. از بیاد آوردن ناسزای سرباز آلمانی خنده اش گرفت و پیش خود گفت: تکرار خواهم کرد، ادامه خواهم داد ... خواب، آرام او را در برگرفت. تکانی خورد و زمزمه کرد: پدر ... ادامه خواهم داد ...

پی یر به زحمت چشمانش را گشود و نگاهی به اطراف انداخت. تیغه ای از پرتو خورشید از آنسوی پنجره چوبی به داخل اتاق افتاده بود. همه چیز در این اتاق کوچک و خنک می درخشید.

خاطرات شب قبل با تصویرهای روشن به مغزش هجوم آورد. گشتی ها، مبارزان، آسمان و ستارگان درخشانش، میخ هایی که روی جاده گذاشته بود و صدای ترکیدن لاستیک ها، همه این تصویرها از جلوی چشمش گذشت. خطر، شادی، تاریکی و آسمان روشن، خاطراتی بود که این شب زیبا و فراموش نشدنی در قلبش باقی گذارده بود.

در به آرامی باز شد و مادرش به درون آمد. در حالیکه لبخند می زد روی او خم شد و پرسید:

خُب پی یر، امروز صبح خیال نداری بیدار شوی؟

پی یر از جا پرید. چشمانش از شادی می درخشید. پرسید: خیلی دیر شده مامان؟

- ساعت هشت است.

با یک حرکت، ملافه را کنار زد و صورتش را جلو برد تا مادرش او را ببوسد.

- آنقدر خوب خوابیده بودی که دلم راضی نشد بیدارت کنم، عجله کن. من

می روم صبحانه ات را حاضر کنم.

پی یر دوباره تنها ماند. مادرش را با نگاه دنبال کرد. نزدیک بود او را صدا کند و همه چیز را برایش بگوید ولی او بیرون رفته بود.

پسرک در دل از او تقاضای بخشش کرد. از اینکه خودش را به خطر انداخته بود و از اینکه سکوت کرده بود تقاضای بخشش کرد و با خود عهد بست که بعدها همه چیز را به او بگوید، البته بعدها.

- پی یر چه می کنی؟

- آدمم مامان، آدمم.

و فوراً شلوار کوتاهش را پوشید و از اتاق خارج شد.

– چه می کردی؟ دوباره خوابت برد؟

– نه، من ...

نمی دانست چه بگوید. مادرش که او را خوب می شناخت لبخندی زد و گفت: زود باش، حالا دیگر عجله کن.

عکس آسمان توی چشمه افتاده بود. پی یر خود را به سرعت شست. قطره های آب که هنوز خنکی شب را داشت روی بازوها و گردنش جاری شد. پی یر همچنان که خود را خشک می کرد فریاد زد: تقریباً به روش آلمانی هاست خوب آدم را بیدار می کند. سپس لباس پوشید صبحانه اش را به سرعت خورد و به طرف مدرسه روان شد.

در این ساعت – به ساعت آلمانی ها – همه بچه های فرانسوی به مدرسه می رفتند تا زبان و تاریخ پر از درد و رنج وطنشان را فرا گیرند و از سرنوشت آن آگاه شوند.

ولی آن روز صبح پی یر به چیز دیگری می اندیشید. فکری او را آزار می داد. آیا می توانست همه چیز را به دوستانش بگوید؟ آیا حق داشت راز آن دو ناشناس مرموز را بر ملا کند؟ زیاد تردید نکرد. در حالیکه کیفش را روی شانه جابجا می کرد تصمیمش را گرفت: فقط به «لویی» همه چیز را می گویم.

پی یر از روی کنجکاوی همان راه شب قبل را انتخاب کرد. در ضمن می خواست میخ هایی را که موفق نشده بود در تاریکی بیابد به دست آورد. وقتی به محل شب پیش رسید، خم شد و در حالیکه وانمود می کرد که بند کفشش را می بندد، با چابکی چند میخی را که هنوز در وسط کوچه رهگذران را تهدید می کرد برداشت و مطمئن شد که هیچ علامت جرمی باقی نمانده است و هیچ مجازاتی در انتظارش نیست. با قلبی مملو از شادی به طرف مدرسه دوید. وقتی رسید که آقای «پیشون» می خواست در کلاس را ببندد. معلم گفت: نزدیک بود دیر برسی.

پی یر نفس زنان و با رنگ و رویی افروخته معذرت خواست و سر جایش نشست. همچنان که استاد به طرف میزش می رفت «لویی» آهسته پرسید: خُب موفق شدی؟ همه منتظر جواب پی یر بودند. او با حرکت سر جواب داد: بله. و چون معلم شروع به حضور و غیاب کرد همه ساکت شدند.

در زنگ تفریح بچه ها پی یر را سوال پیچ کردند. دوستانش بدون رعایت احتیاط می خواستند همه چیز را بدانند. ولی پی یر آهسته حرف می زد و جواب های سر بسته می داد. بالاخره «لویی» فریاد زد: مگر نمی بینید که نمی تواند الان چیزی بگوید؟ می توانید تا شب صبر کنید مثل دفعه قبل در پارک جمع می شویم.

«کلود» التماس کرد: اقبالاً بگو که چرخ چند نفر را پنچر کردی؟

- یک نفر را.

- مطمئنی؟

- بله.

همه از شادی فریاد کشیدند و در تمام مدت زنگ تفریح صدای چرخ پنچر شده و ترکیدن لاستیک را تقلید کردند. آقای «پیشون» که شاگردانش را نگاه می کرد متعجب بود و سرانجام این بی قیدی و نشاط را به حساب سن آنها گذاشت.

ساعت پنج پسرها در پارک دور پی یر جمع شدند. او به سادگی آنچه را که انجام داده بود برایشان تعریف کرد: که چگونه در حیاط منتظر گشتی ها شده بود و صدای ترکیدن لاستیک ها و ناسزای آلمانی را شنیده بود.

همه بچه ها خندیدند.

سپس پی یر درباره بازگشت خود صحبت کرد. صدای پای سربازان که نزدیک می شدند و اینکه او هیچ پناهگاهی نداشته و از مخفیگاهی که ناگهان کشف کرده بود و دور شدن گشتی ها.

بچه ها که در سکوت به حرف های پی یر گوش می دادند درک کردند که خطر چقدر نزدیک بوده و فهمیدند که آنچه می کنند فقط یک بازی نیست.

پی یر با همان صدای آرام ادامه داد: خیلی احتمال داشت مرا دستگیر کنند ولی من هیچ نترسیدم.

سکوتی سخنانش را بدرقه کرد. «ژرژ بالان» پرسید: باز هم این کار را می کنی؟

- بله.

«کلود» به نوبه خود سوال کرد: کی؟

- امشب. اوایل شب هوا خیلی تاریک است و بهترین موقع برای این کار است.

بعداً کارهای دیگری هم خواهیم کرد.

- اگر مادرت بفهمد که تو شب بیرون می روی چه می کنی؟
چند لحظه مردد ماند و سپس گفت: نمی دانم، ولی تا جایی که ممکن باشد سعی می کنم نفهمم.

«آندره نو» که به نظر می آمد سوالی دارد عاقبت پرسید: اگر در کلبه ای که دیشب دیدی با بماند فایده ای خواهد داشت؟
مسلماً.

- من ترتیبش را می دهم. همانطور که می دانی، همه آدمهایی که توی آن حیاط زندگی می کنند وسایلشان را توی آن کلبه می گذارند ولی کلید آن پیش پدرم است.

«کلود دلون» دوباره خود را وارد بحث کرد: بینم، برای تو بهتر است که موقع انتظار تنها باشی؟

- بله بدون شک، ولی کسی که مطمئن باشد هیچ کس را در خانه بیدار نمی کند می تواند همراه من بیاید در غیر اینصورت ...
«کلود» مغموم بنظر می رسید: کاش من می توانستم بیایم ...
- ناراحت نباش مهم نیست.

«لویی» توی فکر بود: من می توانم از راه شیروانی خارج شوم قبلاً هم برای دیدن آلمانی هایی که در پایگاه زیر دریایی کار می کنند بیرون رفته ام.
- هیچ کس متوجه نمی شود.
- پدر و مادرم نه ولی خواهرم شاید. می توانم حقیقت را به او بگویم.
بی یار موافق نبود.

- من به دخترها هیچ اعتماد ندارم.
- ولی می توانی از او مطمئن باشی.
- تو به او اعتماد داری؟
- او بله.
- حُب مانعی ندارد قرار ما ساعت یازده و نیم در کلبه ... بعد از دور شدن گشتی ها. تو از توی خانه صدای آنها را می شنوی؟
- نه، ولی سر وقت می آیم.

-یکی از ما کشیک می کشد و دیگری میخ ها را سر چهارراه می چیند.
سایرین در عالم رویا به حرف های «پی یر و لویی» و حوادثی که در پیش داشتند فکر می کردند. هر کس فکر خطرات احتمالی را می کرد و پند و اندرزی می داد.
«کلود دلون» گفت: اگر غافلگیر شدید می توانید توی میدان هم مخفی شوید.
- یا پشت بقالی.

«ژاک تورن» پرسید: به اندازه کافی میخ دارید؟
- بله.

- وگرنه من می توانم ...

«کلود» پرسید: پس کی نوبت ما می شود؟

- بعداً. دو یا سه روز دیگر. فعلاً سکوت کنید و مواظب باشید.

همه منظورش را فهمیدند و برخاستند. یکی یکی دست «پی یر و لویی» را فشردند و برایشان آرزوی موفقیت کردند.

«آندره» گفت: شما هم مواظب خودتان باشید. در مورد کلبه خیالتان راحت باشد. می دانی برادر؟ من دیشب زیاد نخواستیم و امشب هم تا وقتی حس نکنم که شما به خانه برگشته اید خوابم نمی برد.

پی یر خندید و جواب داد: بخواب و خیالت راحت باشد همه چیز به خوبی پیش می رود. فردا برایتان تعریف می کنم. امیدوارم که امشب دو تا شکار کنیم.

همه براه افتادند. پی یر گفت: با هم از پارک خارج نشوید. من و «لویی» کمی صبر می کنیم. بچه ها دسته دسته دور شدند. دو دوست ساکت بودند. وقتی «لویی» خواست حرکت کند، پی یر جلوی او را گرفت و گفت: می خواهیم به تو چیزی بگوییم: ...

«لویی» با تعجب برگشت: موضوع مهمی است؟ مربوط به دینامیت هاست؟

- نه دیشب قبل از اینکه از خانه بیرون بیایم مردی را دیدم که موقع عبور گشتی ها خودش را مخفی کرد و وقتی در حیاط اسپانیایی ها منتظر بودم، دو مرد را دیدم که به آنجا پناه آوردند.

- آنها تو را دیدند؟

- نه.

- آنها را شناختی؟ حرف زدند؟

- به نظرم غریبه نبودند ولی توی تاریکی آنها را نشناختم.

- حتماً از مبارزان بودند.

- بدون شک.

- اگر ما را غافلگیر کنند چه کار می کنند؟

- نمی دانم. برایشان تشریح می کنیم. وقتی لاستیک دوچرخه سرباز آلمانی

ترکید یکی از آنها گفت: «اگر گشتی ها همیشه پیاده بودند فرار از دست آنها

آسانتر می شد»

- بنابراین نباید ناراحت باشیم ...

- نه، ولی باید مواظب باشیم که مزاحم آنها نشویم.

- می خواهی از ادامه کارمان صرفنظر کنیم؟

- نه، ولی دو نفری بهتر می توانیم کمین کنیم و مراقب باشیم.

- بله ... ولی آنها کی هستند؟ ... در واقع ما باید بیش از اینکه در فکر اذیت

کردن آلمانی ها هستیم، مواظب باشیم که مزاحم فرانسوی ها نشویم.

- بله همین طور است. حُب، حالا می توانیم برویم.

- اگر من آنها را بشناسم می توانم دینامیت ها را در اختیارشان بگذاریم.

- من هم همین فکر را کردم، ولی شناختن آنها در تاریکی آسان نیست. حتی

معلوم نیست اگر با آنها برخورد کنیم چه عکس العملی نشان می دهند.

- منظورت اینست که ممکن است مسلح باشند؟

- شاید.

- بالاخره ما هم فرانسوی هستیم و باید بتوانیم با آنها کنار بیاییم.

«لویی» جلوی مدرسه از پی یر جدا شد. پی یر از میدان گذشت. به آنچه دوستانش گفته

بودند فکر می کرد. «دودولف» را دید که روی نیمکت سنگی نشسته است. «دودولف»

دستش را تکان داد و به او لبخند زد. پی یر جلو رفت و دستش را به سوی او دراز کرد.

«دودولف» محکم ولی بدون خشونت، دست او را فشرد و همچنان که لبخند می زد گفت:

خوب است ... خیلی خوب است.

پی یر تعجب کرد. دستش را به آرامی از دست او بیرون کشید. «دودولف» در حالی که

چشمک می زد شادمانه ادامه داد: خوب است، خیلی خوب است. پی یر مردد دور شد.

«منظورش چیست؟ شاید به خاطر اینست که آن روز با او مهربان بودم؟» ناگهان پی‌یر مادرش را دید که از بقالی بیرون می‌آید. آلمانی قد بلندی کنار او ایستاده بود و خیلی جدی به کیف دستی او اشاره می‌کرد و می‌گفت: سنگین، سنگین.

خانم لوگراند که سرخ شده بود وانمود کرد که نشنیده. پی‌یر خودش را جلو انداخت و بدون یک کلمه حرف، کیف را از دست مادرش گرفت. آلمانی مدتی متحیر ایستاد و بعد در حالیکه می‌خندید دور شد.

مادر و پسر، یکی برافروخته از دیگری، در سکوت به روبروی خود نگاه می‌کردند و صد متری به این ترتیب راه رفتند. بعد، زیر چشمی به هم نگاه کردند، لبخند زدند و بر خلاف میلشان شروع کردند به خندیدن.

پی‌یر گفت: آدم زرنگی به نظر می‌آمد. آنها عادت دارند که تو را اینطوری ناراحت کنند؟

- نه... این اولین بار بود.

- شاید می‌خواست واقعاً کمک کند...

- من به کمک کسی احتیاج ندارم بخصوص به کمک آنها.

- فکر می‌کنم فهمید.

- امیدوارم... امشب دیر کردی.

- ... با بچه‌ها صحبت می‌کردیم و همین باعث شد که سر موقع به تو برسم.

در کنار هم به راهشان ادامه دادند. ناگهان گفت: عجب. این ازدحام برای چیست؟

در واقع عده زیادی دور مامور شهرداری جمع شده بودند و با حرارت بحث می‌کردند.

- دوباره باید شروع کنیم؟ آخر چه فایده‌ای دارد؟

- همانطور که گفتیم دستور شهرداری ست، البته به تقاضای آلمانی‌ها.

پی‌یر، «کلود دلون» را دید که در ردیف اول جایی برای خود باز کرده است. او را صدا زد و پرسید: چه خبر است؟

«کلود» گفت: آلمانی‌ها می‌خواهند که برای جلوگیری از خرابکاری‌های احتمالی، افراد دهکده از همه راه‌ها مراقبت کنند. آنهایی که مجبورند این کار را بکنند هیچ خوشحال نیستند. باید تقاضا نامه‌هایی را که او در دست دارد را پر کنند.

مامور شهرداری گفت: من تقصیری ندارم. شهردار این کاغذها را به من داده تا آنها را توضیح کنم.

یک ماهیگیر که صورت آفتاب سوخته ای داشت گفت: مواظبت از دو کیلومتر راه، فقط با یک چوبدستی، آنهم موقع شب... فکرش را بکنید!

دیگری گفت: مگر احتیاج به چیز دیگری هم دارید؟ وقتی خرابکاران را دیدی فرار می کنی دیگر.

سومی گفت: به خصوص که آنها حتماً از دوستان ما هستند.

– بله، ولی من می خواهم بگویم این کار احمقانه است.

– خیال می کنی آلمانی ها نمی دانند؟ آنها می خواهند ما را آزمایش کنند. همین و بس.

مامور شهرداری که نگاه های وحشت زده یی به اطراف می انداخت گفت: برای رضای خدا ساکت شوید. حالا که کاری نمی توانیم بکنیم، لاقلاً وانمود کنیم که مطیع هستیم.

ماهیگیر شجاعی که بلوز سرمه ایی دریاوردی به تن داشت گفت: «چطور وانمود کنیم؟ از دو حالت خارج نیست. یا اطاعت می کنیم یا نمی کنیم. آنهایی که ناراحت هستند یا می ترسند خود دانند... خدانگهدار!» بعد دستهایش را در جیب کرد و با قدم های آرام دور شد.

– «لویی سنیه» راست می گوید.

مرد لاغری با نگاه مضطرب گفت: اگر همه همین حرف را بزنند جواب آلمانی ها را چه باید داد؟

مامور شهرداری حرف او را دنبال کرد: مسلم است که اگر هیچ کس کشیک ندهد آلمانی ها برای همه اهالی دهکده مجازاتی در نظر می گیرند، ولی چون فعلاً روابط مت بد نیست حیف است که...

مردی با موهای پر پشت خاکستری – که اسمش «دنیس برتراند» بود – گفت: حیف؟ حیف برای کی؟ من از آلمانی ها انتظاری ندارم هیچوقت هم آنها را دوست نداشتیم، ولی حالا که همه جا شکست می خورند هیچ دلیلی ندارد که با آنها با انسانیت رفتار کنیم. اگر باید از راهها نگهبانی کرد، من این کار را می کنم، ولی برای دفاع از آنها روی من حساب نکنید.

بی یر بیش از این معطل نشد و به مادرش که دور شده بود پیوست و گفت: شنیدی؟ حتماً آلمانی ها از چیزی می ترسند.

– به عقیده من این فقط یک زور گویی بیشتر به ماست.

- نمی دانم. شاید از خرابکاری در راه آهن می ترسند . . . فکرش را بکن . . .
انفجار خط آهن! وقتی که یک قطار مهمات می گذرد، عالی ست. با منفجر کردن
خط پاریس، حتی می توان ارتباط این ناحیه را به کلی قطع کرد.
- تو اغراق می کنی عزیزم. هیچ به مجازات های بعدی فکر می کنی؟
- ولی مامان، اگر اهالی جای دیگری این کار را بکنند آلمانی ها با ما چکار
می توانند بکنند؟

- خدا می داند پی یر. همه فرانسوی ها با هم متحد هستند و آلمانی ها هم این
موضوع را خوب می دانند. فکر نمی کنی تا به حال به اندازه کافی بدبختی
داشته ایم؟

پی یر سکوت کرد. مثل همیشه حقیقت برای او فقط یک معنی داشت: باید دشمن را به
تنگ آورد و فرانسه را نجات داد. برای او، در این نبرد قربانی وجود نداشت، همه یا قهرمان
بودند و یا شهید. افسوس می خورد که نمی تواند یکی از آنها باشد. «منفجر کردن خط
آهن!» ناگهان فکری در مغزش جرقه زد: «من می توانم. من می توانم با دینامیت ها این
کار را بکنم . . .»

ولی جرقه ای که درون او را شعله ور می کرد زود خاموش شد. او فقط یک بچه بود. نمی
توانست به تنهایی چنین تصمیمی بگیرد. شاید این کار مخالف مقاصد مبارزان بود. شاید
خشم آلمانی ها را بر ضد دهکده بر می انگیزد.

پی یر دیگر به این موضوع نیندیشید. فقط گاهی به اینکه شب، با «لویی» میخ ها را روی
جاده خواهد گذاشت فکر می کرد و لذت می برد، زیرا برای او این میخ ها نیش هایی بود که
عزت نفس فاتحین را جریحه دار می کرد.

پی یر در سکوت شب زمزمه کرد: کجایی؟
در کلبه به آرامی باز شد و شیخ کوچکی از تاریکی بیرون خزید.

- بیا... برویم میخ های دیگر را بگذاریم.

یکی پس از دیگری به راه افتادند. چسبیده به دیوار و آماده برای مخفی شدن - در صورت خطر - به انتهای کوچه رسیدند. روبروی آنها جاده کلیسا پیچ می خورد. چهارراه در طرف راست و و بقالی در طرف چپ بود. همه اهالی دهکده آذوقه اشان را از این بقالی که اکنون گویی به خواب رفته، تهیه می کردند.

«لویی» نجوا کرد: چه کنیم؟

- تو برو پشت مغازه و مراقب پارک و گذر کافه باش، من هم مواظب جاده هستم.
«لویی» بدون صدا دور شد. پی یر شروع کرد به چیدن میخ ها روی زمین. هر چند لحظه یکبار سرش را بلند می کرد. او «لویی» را نمی دید، ولی او را نزدیک خود حس می کرد - در کمین - گوش فرا داد، جز زمزمه ی دور دست دریا و صدای بههم خوردن میخ ها در کیسه چیزی شنیده نمی شد. وقتی آن را خالی کرد برخاست و به طرف «لویی» رفت.
- تمام شد؟

- بله می توانیم برویم. وقتی رد شدند بر می گردیم.

در سکوت، سایه وار از کنار دیوار گذشتند و به کلبه بازگشتند. «لویی» از روی احتیاط در را پشت سر خودشان بست. هیچ صدایی نبود. تاریکی در داخل کلبه غلیظ تر از بیرون بود. همه چیز در اطرافشان تهدید کننده به نظر می رسید. بچه ها که سخت تحت تاثیر قرار گرفته بودند، جرات تکان خوردن نداشتند. سپس محتاطانه اشیاء اطرافشان را لمس کردند

و یک کارگاه نجاری، توده ای از بیل، چنگک و کلنگ را تشخیص دادند. بوی خاکی که از آنها به مشام می رسید تمام کلبه را پر کرده بود و تنفس را مشکل می کرد.
«لویی» آهسته گفت: بوی عجیبی می آید.

- بوی این بیل هاست.

- به نظر می رسد که با بوی قیر مخلوط شده.

- شاید.

یک لحظه سکوت حکفرما شد و سپس: تو صدایی می شنوی؟
- نه.

- اگر ما را پیدا کنند؟

- واقعاً بد بیاری ست ...

- بامزه اینجاست که توی خانه ما همه خوابیده اند و هیچکس به فکرش نمی رسد که ممکن است من در این کلبه، در کمین باشم.

پی یر نیز به مادرش فکر کرد. شاید می خواست به این وسیله بر اضطراب سنگینی که در این هوای فاسد وجود داشت، غلبه کند.

- بدون صدا از شیروانی پایین آمدم. سنگ ها مثل قلاب هستند، به آسانی می شود از آنها استفاده کرد.

- خواهرت فهمید؟

«لویی» چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: مجبور شدم او را در جریان بگذارم.
- چرا؟

- چون برای خارج شدن باید از اتاق او می گذشتم، اگر نه، شاید می فهمید و به دیگران خبر می داد. این بود که ترجیح دادم به او بگویم. در هر صورت می توانی به او اعتماد کنی.

- او چه گفت؟

- گفت که کار خوبی می کنم. حتی پرسید که می تواند یک بار با ما بیاید؟
- او، نه! دخترها نه.

پی یر متوجه شد که صدایش را بلند کرده. هر دو سکوت کردند. مشوش بودند. شاید ناگهان متوجه خطر عملشان شده بودند. پی یر شروع به صحبت کرد: خواهر شجاعی داری ... ولی می بینی که غیر ممکن است. در چنین موقعی با او چه می توانستیم بکنیم؟

- حق داری.

دوباره سکوت اختیار کردند.

- عجیب است که گشتی ها نمی آیند. اینطور نیست؟ دیشب هم تو اینهمه منتظر

شدی؟

- نه، نمی دانم چه اتفاقی افتاده.

- برو ببینیم.

آهسته در را باز کردند. هوای تازه شب جان تازه ای در آنها دمید. «لویی» زمزمه کرد: هوا خیلی بهتر شده.

- بله. صبر کن! ... من می روم ببینم.

پی یر چسبیده به دیوار پیش می رفت و بعد ایستاد. «لویی» به او پیوست و پرسید: خُب؟

- نمی دانم. هیچ نمی فهمم.

- چه کنیم؟

- نمی دانم. باز هم صبر کنیم.

بچه ها در سرگردانی کامل دست و پا می زدند. همه چیز بر خلاف انتظار بود.

ناگهان صدای حرف به گوششان رسید. به خود لرزیدند و به سرعت به سوی کلبه بازگشتند.

- دارند می آیند.

گوش به زنگ ایستادند. صدا مدتی شنیده شد و سپس به جای اینکه اوج بگیرد رفته رفته دور شد.

بچه ها چسبیده به هم جرات تکان خوردن نداشتند.

«لویی» گفت: چه اتفاقی افتاده؟

- نمی دانم، شاید لاستیک یکی از آنها ترکیده و دوباره به قصر برگشته اند.

- حتماً. پس میخ ها را باید وقت رفتن دیده باشند.

- نمی دانم باید کاری بکنیم یا برگردیم و یا اگر میخ ها را ندیده اند آنها را جمع کنیم این تنها شانس ماست. نظر تو چیست؟
- موافقم. شاید گشتی های دیشبی نبوده اند و بنابراین وقتی این اتفاق افتاده هیچ فکر به خصوصی نکرده اند.
- بله برویم.

تقریباً بی احتیاط و به سرعت پیش رفتند. به نظر می رسید که کوچه برای همیشه به خواب رفته است. به چهار راه رسیدند. با اولین نگاه روی جاده متوجه شدند که میخی در کار نیست. تمام آنها ناپدید شده بود. با وحشت زانو زدند و با کف دست بیهوده جستجو کردند. منقلب و پریشان می خواستند برخیزند که ناگهان در پیچ جاده نور آبی رنگ چراغ قوه ای را که به چپ و راست متمایل می شد مشاهده کردند.
«لویی» نفس زنان گفت: آلمانی ها!

برخاستند تا به سوی کلبه بروند. در این موقع صدای پایی به گوش رسید. سربازانی بودند که پس از کشیک شبانه از «لاساپی نیر» باز می گشتند.
- محاصره شدیم.

وحشت زده و بلا تکلیف سر جایشان میخ کوب شده بودند. شبی از تاریکی بیرون آمد و آهسته ولی آمرانه گفت: با شما هستیم. بیایید، نترسید! من هستم، «دودولف».
بچه ها او را شناختند. بدون تامل پشت سر او وارد راهرویی شدند و در بسته شد. هر سه نفر بی حرکت و گوش به زنگ ایستادند. سعی می کردند آنچه را در خارج می گذشت بفهمند.
«دودولف» زمزمه کرد: هیس.

آنها قصد حرف زدن نداشتند. با وحشت درک کردند که چیزی نمانده بود به دام بیافتند. هر چند بچه ها هنوز می لرزیدند، ولی احساس امنیت می کردند و کم کم توانستند بر اضطراب خویش چیره شوند. به صداهایی که از بیرون می آمد گوش فرادادند. دو دسته آلمانی به هم پیوستند. با صدای خیلی بلند صحبت می کردند و لغت «فرانسوی ها» در حرف هایشان تکرار می شد. صدای قدم هایشان به گوش می رسید، بدون اینکه دور شوند. حتماً در جستجوی چیزی بودند.

«لویی» در گوش پی یر نجوا کرد: یعنی چه؟ مگر آنها میخ ها را جمع نکرده اند؟

- من هم نمی فهمم.

«دودولف» زمزمه کرد: هیس.

سربازان در نور آبی چراغ قوه توی جاده جستجو می کردند. دور شدند و دوباره بازگشتند. یکی از آنها به آلمانی گفت: نه.

پی یر در دل آرزو می کرد: خدا کند بروند. به مادرش فکر می کرد که ممکن بود بیدار شود. حس می کرد که خیلی دیر شده ولی نمی توانست حدس بزند چه ساعتی است. از خود می پرسید: کی آلمانی ها دست از جستجو می کشند؟

«لوپی» زمزمه کرد: خیال ندارند بروند. ولی بالاخره، سربازان که ناامید شده بودند، رفتند. سکوت برقرار شد. سکوتی که پس از دقایقی خطر، اطمینان بخش به نظر می رسید. بچه ها بازهم صبر کردند. «دودولف» در را باز کرد و گفت: صبر کنید! من می روم ببینم.

دو دوست تنها ماندند. در سکوت دست هم را گرفتند و مدتی طولانی به گرمی فشردند. خطر آنها را برای همیشه به هم پیوسته بود.

«دودولف» بازگشت و گفت: بروید! من چیزی ندیدم، هیچ جا.

در جیبش پی چیزی گشت و گفت: بگیر! میخ ها را بگیر! من آنها چند دقیقه پیش جمع کردم. می دانستم که آنها بر می گردند. بدجنس ها! ولی من در شب می بینم. خنده ای بی صدا کرد.

- من زرنگ هستم. آنها بد هستند. ولی یک روز، خوب می خندم.

و دوباره خندید. صدای بم او بچه ها را ناراحت می کرد. آنها می خواستند تشکر کنند.

- ممنون «دودولف»، بدون تو ...

- نه، من اینجا بودم. آسان بود.

بچه ها با شدت و گرمی دست او را فشردند. او می خندید.

- شما، بچه های خوب، ولی مواظب باشید ...

بچه ها خارج شدند. شب تاریکی عمیق خود را از دست داده بود. خانه هایی که در تاریکی فرو رفته بودند، حالا دیده می شدند.

- شب به خیر.
- شب به خیر، تا فردا.
- مواظب خودت باش ...
- تو هم همینطور ...

«لویی» ناپدید شد. پی یر تنها به راه افتاد. می دانست که هنوز امکان برخورد با آلمانی ها وجود دارد، ولی نمی ترسید. نه، او دیگر هرگز نخواهد ترسید. حتی متوجه نشد که دارد آوازی را زمزمه می کند. پی یر می دانست که در اطراف او همه دوست هستند و در دل تاریکی، مثل خود او برای پیروزی تلاش می کنند. پی یر فکر کرد: «حتی ما بچه ها از آلمانی ها و ارتششان قوی تریم. فعلاً باید مواظب بود. باید به آنها بفهمانیم که اشتباه کرده اند. بعد ... کار دیگری می کنیم.»

پی یر با گام های سریع پیش می رفت. هیکل ظریفش از دور، روی سفیدی دیوار دیده می شد، ولی او اهمیت نمی داد. با این همه، قبل از خیز برداشتن به سمت خانه، به اطراف نگرست. چیزی ندید. دوید. به اتاقش رسید. داخل شد. همه چیز آرام بود. پی یر به عنوان یک وطن پرست، وظیفه آنبشش را انجام داده بود و حالا می توانست راحت بخوابد. خواب، به آرامی او را در برگرفت.

فردای آن شب نیز، وقتی مادرش او را صدا زد، به همان آرامی از خواب بیدار شد. روز جمعه بود. آسمان را ابر نازکی به رنگ های سفید و صورتی پوشانده بود، ولی هوا خوب بود.

پی یر در اتاقش درس حاضر می کرد، ولی فکرش جای دیگری بود. به حوادث شب قبل می اندیشید. در دفترش، نقشه چهار راهی را که صحنه آن حوادث بود، کشید و با خود گفت: «ما می توانستیم از جاده ی کلیسا فرار کنیم، ولی ترسیده بودیم. آیا «لویی» هم اندازه من ترسیده بود؟ گمان می کنم. به هر حال باید از این کار دست کشید. حالا چکار کنیم؟ انتظار کشیدن مشکل است. کثیف کردن لباس های سربازان؟ ... بچه گانه است. هر چند شاید اینطور بهتر باشد. آلمانی ها موضوع را جدی نمی گیرند ولی باعث دردسرشان می شود. باید روی این موضوع فکر کرد.»

نرده آهنی باغچه به هم خورد. کسی در زد. خانم «لوگراند» در را باز کرد. «لویی» بود. پی یر به استقبال او شتافت. هر چند از دیدن هم خوشحال بودند ولی آنقدر اسرار مشترک داشتند که در برابر نگاه محبت آمیز خانم «لوگراند»، با حالت مصنوعی دست هم را فشردند.

«لویی» پرسید: درس می خواندی؟

– اوه، درس هایم را مرور می کردم.

– من به «بل گیون» می روم. آدمم ببینم می توانی با من بیایی؟

پی یر که منتظر این پیشنهاد بود با خوشحالی از مادرش پرسید: با من کاری نداری مامان؟

– نه، ولی خیلی دیر برنگردید.

بچه ها، سوار بر دوچرخه، با خوشحالی در جاده کنار دریا پیش می رفتند. توده های شن و بوته های گز، کناره دریا را از نظرشان مخفی می کرد. ساحل یکنواخت بود. استحکامات سیمانی ستبر، مانند قراول هایی بودند که آلمانی ها برای حفاظت اقیانوس ساخته بودند. میله های آهنی خاردار، اینجا و آنجا، سر از آب بیرون آورده بود. دریا، این دیو غران و مطیع، موج هایش را به صخره های دور افتاده می زد. ویلاهای رنگ باخته در میان کاج ها و گزها دیده می شد. باغچه های شنی با گوش ماهی تزیین شده بود و بوته های گل نزاری در آنها کاشته شده بودند. راه آهن درست از کنار جاده می گذشت و روزهای طوفانی در معرض موج های دریا قرار می گرفت.

«لویی»، همچنان که به سرعت پا می زد فریاد زد: به دیشب فکر کرده ای؟

– بله، تو چطور؟

– مسلم است . . . واقعاً ترسیده بودیم. شانس آوردیم که «دودولف» آنجا بود.

– «دودولف» زرنگ تر از آن است که ما فکر می کردیم.

مدتی سکوت کردند و آنگاه «لویی» گفت: شاید او بود که تو، در شب اول دیده بودی. به هر حال، وقتی میخ ها را می گذاشتیم او ما را دیده بود و ما ابداً متوجه نشده بودیم.

«لویی» در حالیکه برای پا زدن خود را به این طرف و آنطرف متمایل می کرد - چون دوچرخه اش خیلی بزرگ بود - به پی یر نزدیک شد و پرسید: وقت برگشتن اتفاقی نیافتاد؟

- نه، هیچی.

- مادرت خواب بود؟

- بله.

بادی که از جانب دریا می وزید از سرعت آنها می کاست. هیچ کس روی جاده دیده نمی شد. نفس خود را تازه کردند و پی یر پرسید: برای خواهرت تعریف کردی؟

- مجبور بودم. می دانی؟ او خیلی دلش می خواست با ما بیاید.

- به زحمتش نمی ارزید. به خصوص که دیگر نمی توانیم ادامه بدهیم.

- پس چکار می کنیم؟

- هیچ. کمی صبر می کنیم، بعد خواهیم دید.

- نظرت راجع به جوهر پاشیدن چیست؟ موافق نیستی؟

- چرا. هر چه دیگران بخواهند انجام خواهیم داد، ولی برنامه شب تمام

شد. ما حق نداریم خودمان را گرفتار کنیم خیلی احمقانه است.

- حیف شد من از این گردش های شبانه خوشم می آمد ...

- ناراحت نباش، دوباره شروع می کنیم.

به «بل گیون» رسیدند. تفرجگاه زیبایی بود که روی ساحل باریکی از شن های نرم ساخته شده بود. قبل از جنگ، خانواده های زیادی به این محل آرام می آمدند تا از آب گرم معروف آن استفاده کنند، ولی اکنون تحت اشغال افسران آلمانی و ارتش آنان بود.

بچه ها که عادت داشتند، از کوچه های غم انگیز، بدون توجه به مردان اونیفورم پوشیده، گذشتند. «لویی» خریدهایش را کرد و کارشان زود تمام شد. سپس از پی یر پرسید: حالا چکار کنیم؟ برگردیم؟

- ساعت چند است؟

- تقریباً یازده.

- می توانیم به تپه های «ماریور» برویم.

- هر طور میل توست.

«ماریور» تنها تپه این ساحل مسطح بود و بزرگترین تفریح گاه دوچرخه سواران جوان به شمار می رفت. پس از آن که به زحمت فراوان از آن بالا می رفتند خود را در سرازیری رها می کردند و به سرعت پایین می آمدند. بچه ها با تمام نیروی نوجوانی اشان شروع کردند به بالا رفتن. دست هایشان روی دسته دوچرخه منقبض شده بود. با فشار و آهسته پا می زدند و چهره هایشان برافروخته بود. بالاخره هر دو با هم از آخرین پیچ گذشتند و به نوک تپه رسیدند. در آنجا با خطوط ماریج از این طرف به آن طرف جاده می رفتند.

«لویی» نفسی تازه کرد و گفت: باز هم موفق شدیم، ولی خیلی سخت بود.

- خوب آمدیم. فکرش را بکن هنوز ساعت یازده و ربع نشده.

و پی یر در حالیکه عرق پیشانی اش را پاک می کرد، خندید.

- خُب، حالا برگردیم.

- حیف که سرعت سنج نداریم، اگر نه می دیدی با چه سرعتی پایین می رویم.

- تو جلو برو پی یر، من پشت سرت می آیم، چون دوچرخه ام از مال تو کند تر می رود.

- خیلی خُب.

پی یر پشتش را خم کرد، صورتش را به دسته دوچرخه نزدیک کرد، دست هایش را روی ترمز گذاشت و در حالیکه به آرامی پا می زد در سرازیری به راه افتاد. باد

خنکی در پیراهن مرطوبش می پیچید. پشتش یخ زده بود ولی او خیره به جلو می نگریست و پیش می رفت. از پیچ اول کنار جاده گذشت و خود را راست کرد تا برای پیچ بعدی آماده باشد. بدبختانه در همان لحظه سگی از گودال کنار جاده بیرون پرید. پی یو فقط توانست ترمز کند. سگ زیر دوچرخه رفت و زوزه کشان فرار کرد، اما پی یو با دوچرخه از زمین کنده شد و در گودال افتاد. «لویی» که شاهد ناتوان این حادثه بود، او را آنجا بی حرکت یافت.

- پی یو صدمه دیدی؟

پی یو لای چشمانش را باز کرد و زمزمه کرد: چه تصادفی!
ولی باز هم تکان نخورد.

- نمی توانی بلند شوی؟

- چرا ... صبر کن.

هنوز چشمانش بسته بود. رنگش خیلی پریده بود.

- بدنت درد می کند؟

- نه ... خوبم ... نمی دانم چی شد.

صدایش گنگ بود. به زحمت سعی کرد برخیزد. «لویی» زانو زد و به او کمک کرد. پی یو نشست و نگاه مبهمی به اطراف انداخت و زمزمه کرد: سگ لعنتی.

- واقعاً. آخر آنجا چه می کرد؟

- ما هم مقصر هستیم.

- مسلماً. حالا چطوری؟ بهتری؟

پی یو لبخند ضعیفی زد، ولی صدایش گرفته بود.

- صبر کن.

به آرامی زانو زد و با کمک «لویی» توانست بایستد، ولی متزلزل و بی حرکت بود.

- حالت زیاد بد نیست.

- نه ... زیاد هم خوب نیست.

- من می روم دوچرخه ات را درست کنم . . . چرخش عیب نکرده، فقط دسته اش کج شده . . . درست شد. فکر می کنی بتوانی سوار شوی؟
- بله گمان می کنم.

ولی وقتی خواست تا به کمک «لویی» سوار دوچرخه شود ناله ای کرد و نقش زمین شد. «لویی» با حالتی نگران، کنار دوستش که به زمین افتاده بود، زانو زد و پرسید: پی یر حالت خوب نیست؟

- چرا ولی سرم گیج می رود. نمی توانم فوراً به خانه برگردم. تو برو و به مادرم بگو که لاستیک دوچرخه ام پنچر شده و داده ام تعمیرش کنند. به او بگو که دلواپس نباشد.

- نه، من نمی خواهم تو را در این وضع تنها بگذارم.

- چرا، برو . . . حال من الان بهتر است. کافی است کمی استراحت کنم تا کاملاً خوب شوم.

با وجود لبخند گرم پی یر، «لویی» هنوز مردد بود.

در این موقع یک موتور سیکلت سه چرخه ای آلمانی که از دهکده ی «ماربور» بر می گشت، سر و کله اش پیدا شد. راننده آن که بچه ها را دیده بود، ترمز کرد و ایستاد. مرد نسبتاً مسنی بود. چهره ای خسته و نگاهی آرام و مهربان داشت. زبان فرانسه را می دانست ولی در مغزش پی یر کلمه ها می گشت تا آنها را پیدا کند، آهسته و بریده بریده گفت:

- حادثه؟ پسر افتاده؟

پی یر به سرعت و با صدای آهسته گفت: جواب نده!

«لویی» به مرد آلمانی و آنگاه به پی یر نگاه کرد. سرباز قضیه را فهمید، لبخندی زد و گفت: نترسید. من پسرهایی مثل شما در آلمان دارم - سه تا - کجا زندگی می کنید؟
«لویی» جواب داد: در «پورت - آن - مر».

- من هم همینطور. پس می توانم دوستت را برسانم. تو دوچرخه اش را بیاور.

آلمانی برای اینکه منظورش را بهتر بفهماند با دست به پی یر و به دوچرخه اشاره کرد.

پی یر که روی زمین نشسته بود حتی سرش را هم بلند نکرد. نسبت به این آلمانی که می خواست به او کمک کند احساس کینه می کرد. از طرفی در این فکر بود که اگر نخواهد مادرش را دلواپس کند، این تنها راه و بهترین راه است.

«لویی» پرسید: خُب، نظرت چیست؟

پی یر لجوجانه سرش را برگرداند و بالاخره گفت: آخر فکرش را بکن!

- بله... ولی در غیر اینصورت چکار کنیم؟

- می دانم.

آلمانی که سعی می کرد معنی حرف های آن ها را بفهمد، لبخند می زد.

- خُب موافقی؟

- بله.

پی یر برخاست و با کمک «لویی» به طرف موتور سیکلت به راه افتاد. سرباز که روی موتور سیکلت نشسته بود با مهربانی او را راهنمایی کرد تا در صندلی پی یر که روی چرخ سوم قرار داشت بنشیند.

- آهان... بله. حالا پایت را کمی دراز کن.

قبل از اینکه موتور سیکلت به راه بیافتد، پی یر فریاد زد: در «لاسابی نی یر» پیاده می شوم و منتظرت می مانم.

هوای خنک و بادی که می وزید کم کم او را به حال می آورد. آلمانی با احتیاط می راند و گاهی به طرف پی یر بر می گشت و حالش را می پرسید.

- درد می کشی؟

پی یر به اختصار جواب داد: نه.

سرباز لبخندی زد و گفت: تو آلمانی ها را دوست نداری؟

- نه.

- چرا؟

چهره پی یر در هم رفت: برای اینکه پدرم را که زندانی بود کشتند. این بار نوبت سرباز آلمانی بود که سکوت کند. با وجود این پس از چند لحظه گفت: «جنگ سخت است، بد است. تو خیلی رنج کشیده ای و به همین دلیل آلمانی ها را دوست نداری . . . ولی جنگ به زودی تمام می شود. چیز خیلی غم انگیزی است. من مدت زیادی است که فرزندانم را ندیده ام. نمی دانم چه بر سرشان آمده.» و با اندوه به پی یر لبخندی زد.

- تو پسر شجاعی هستی، پسر دلیری هستی. کجا زندگی می کنی؟

آن ها جاده اصلی را ترک کرده بودند و به «لاسای نی یر» نزدیک می شدند.

پی یر گفت: من همین جا پیاده می شوم و منتظر دوستم می مانم.

سرباز با مهربانی به او نگرست و گفت: می فهمم.

پی یر پیاده شد. حالش خیلی بهتر بود. آلمانی که متوجه شده بود گفت: «می بینم که حالت خوبست. خداحافظ، جنگ به زودی تمام می شود و همه آلمانی ها به خانه

- هایشان بر می گردند. این طوری برای همه بهتر است.»

پی یر بر خلاف میلش، زیر لب زمزمه کرد: ممنون.

- نه، من نمی توانم پدری را به فرزندش بازگردانم.

پی یر به سرباز که دور می شد نگاه کرد. شکی در دلش جوانه زد. با ناراحتی متوجه شد که نسبت به این مرد علاقه ای در او به وجود آمده است. انسانیت و جدیت سرباز روی او تاثیر گذاشته بود، ولی به خود گفت: با وجود این، همین ها بودند که پدرم را کشتند.

«لویی» از دور ظاهر شد. او با یک دست دوچرخه پی یر را محکم گرفته بود و همچنان که پا می زد نزدیک شد و گفت: راستی، اگر می دانست که ما دیشب چه کرده ایم، حتماً کنار جاده ول مان می کرد و می رفت.

پی یر چند لحظه مردد ماند و سپس گفت: می دانی فکر می کنم آدم خوبی باشد، فقط حیف که آلمانی است.

- برای ما چه فرقی می کند؟ خوب یا بد، همه آنها دشمن ما هستند. این طور فکر نمی کنی؟

اخم های پی یر در هم رفت و جواب داد: چرا، تو حق داری. آنها دشمن ما هستند. حتی بهترین شان هم دشمن ما هستند. حُب، . . . دیر شده است، برویم. حالا باید توی منزل منتظرمان باشند.

پی یر سوار دوچرخه اش شد و هر دو براه افتادند. «لویی» پس از چند لحظه گفت: زندگی عجیب است، دیشب برای اذیت کردن آلمانی ها هر کار می توانستیم کردیم و امروز صبح خوشحال شدیم که یکی از آنها به ما کمک کرد.

- درست است ولی بالاخره . . .

- مسلماً، فرقی نمی کند. ولی گاهی فکر می کنم که انسان ممکن است به آسانی تغییر عقیده بدهد.

به خانه پی یر رسیدند و پیاده شدند. «لویی» گفت: حُب پی یر، سعی کن استراحت کنی تا کاملاً خوب شوی. تا فردا. اگر موافق باشی فردا بچه ها را در پارک جمع می کنیم.

- بله موافقم.

«لویی» می خواست برود که پی یر جلوییش را گرفت و با خجالت گفت: شاید بهتر باشد که از ماجرای امروز با کسی صحبت نکنیم.

- خیالت راحت باشد به کسی نمی گویم. در ثانی این من بودم که تو را وادار کردم، چون راه دیگری نداشتیم.

- می دانم.

هر دو خندیدند و محکم دست هم را فشردند.

- تا فردا.

پی یر وارد باغچه شد. غیر از احساس سنگینی در پشت گردن، درد دیگری نداشت. دوچرخه اش را در باغچه گذاشت، دست و رویش را شست، موهایش را به سرعت شانه زد و وارد خانه شد. هیچ اثری از حادثه باقی نمانده بود.

مادرش گفت: پیراهنت خیس شده، ببینم، دیوانگی که نکرده اید؟
پی یر فقط گفت: نه مامان.

خانم «لوگراند» خندید و گفت: می بینم که عاقل شده ای.
دو نفری نشستند و ناهار خوردند. چقدر لذت داشت. هر چند آرزو می کردند که ای
کاش نفر سومی هم وجود داشت. از همه چیز صحبت کردند، از «بل گیون»، از
خانواده «لویی»، و باز هم از آلمانی ها.

پی یر پرسید: مامان فکر نمی کنی که یک روز جنگ تمام بشود؟

- پسر عزیزم، می ترسم که این مرضِ درمان ناپذیر بشریت باشد.
- ولی اگر همه افرادی که به جنگ می روند، یک روز، دیگر نخواهند
بجنگند، از دست آنهايي که وادارشان می کنند چه کاری برمی آید؟
- این در صورتی است که همه مردم با هم موافق باشند.
- خُب، چنین چیزی ممکن نیست؟
- می ترسم محال باشد.
- تا بحال سعی کرده اند؟
- بله، بارها و بارها ...
- و موفق نشده اند؟ چرا؟
- باید ...

نه، یک مادر نمی تواند به همه سوال های پسرش جواب بدهد. خانم «لوگراند» به
پی یر که شاید به نوبه خود روزی به جنگ می رفت نگاه کرد و چشمانش را بست.
هنگامی که دوباره آنها را گشود دو قطره اشک در کنار مژگانش دیده می شد. پی یر
متوجه شد و به عجله برخاست. در کنار او زانو زد و گفت: «نه مامان، گریه نکن. از
اینکه این حرف ها را زدم معذرت می خواهم». هر دو مدتی بی حرکت ماندند. پی یر
دیگر مطمئن بود. او مادرش را دوست داشت و تصمیم گرفته بود که با تمام قدرت
جوانیش، به مبارزه علیه آلمانی ها ادامه بدهد.

ساعت ده شب بود. پی یر سعی می کرد بخوابد، ولی نمی توانست. ناراضی بود. پس از آنکه آن شب با «لویی» بیرون رفته بود، دیگر هیچ کار مهمی انجام نداده بودند. بچه های دیگر سعی نموده بودند، به نوبه خود، به افکارشان جامه عمل بپوشانند، با کارهایی از قبیل لک کردن لباس سربازان با جوهر و ترکاندن لاستیک ها. آلمانی ها متوجه شده بودند و پس از تحقیقات مختصری همه چیز به مدرسه ختم شده بود. همان روز صبح، شهردار - آقای بوری - سر کلاس آمده بود و گفته بود که فرمانداری کل ناحیه، این تظاهرات بچه گانه را بیش از این تحمل نخواهد کرد و دستور داده است که از این اعمال نامربوط جلوگیری شود وگرنه مجازات های شدیدی علیه بچه ها و والدینشان در نظر گرفته خواهد شد. شهردار گفته بود: خود من، هر کس را که در حال انجام این بازی های خطرناک ببینم، ادب خواهم کرد.

هیچ کس جواب نداده بود. مگر می شد جواب داد؟ می بایست قبول کرد که بچه ها مهارت زیادی نشان نداده بودند. پس از چند آزمایش موفقیت آمیز، هفت تیر کشان «جوهر پاش» جسور شده و از حد گذشته بودند. پی یر نتوانسته بود مانع آنها شود و «کلود دلون» که بی مهابا از چپ و راست هفت تیر می کشید زودتر از همه جلب توجه کرده بود. دیگران هم به نوبه خود در حین عمل گیر افتاده بودند. آلمانی ها فهمیده بودند که با یک دسیسه حقیقی از طرف بچه ها سر و کار دارند.

«آقای پیشون»، در کنار میزش با لبهای فشرده و در سکوت به سخنان «آقای بوری» که شاگردان او را مواخذه می کرد، گوش می داد. شهردار در پایان سخنانش رو به او کرد و گفت: من روی شما حساب می کنم و امیدوارم بتوانید نظم و ترتیب را در کلاستان حفظ کنید «آقای پیشون»! و او به خشکی جواب داد: سعی خواهم کرد آقای شهردار.

پس از اینکه شهردار رفت، «آقای پیشون» شاگردهایش را نگاه کرد و آنها را یکی یکی از نظر گذراند. گویی می خواست بداند که آنها چه هستند؟ همه سرشان را به زیر انداخته بودند. صورت استاد از محبتی عظیم و مملو از همدردی حکایت می کرد. پی یو آن را احساس کرده بود. چشمانش را به زیر نیفکنده بود. او با فروتنی لبخند غمگینی زده بود و استاد به این لبخند با نگاهی سرشار از محبت برادرانه پاسخ گفته بود.

«آقای پیشون» گفت: «بچه های من، شما نمی بایست اینطور رفتار می کردید. من نمی خواهم نام آنهايي را که خواستند به سبک خود، بر ضد اشغالگران بجنگند را بدانم ولی نزدیک بود که با رفتارشان، همانطوری که آقای شهردار گفت، مجازات عمومی را علیه همه برانگیزد. آلمانی ها ممکن است فکر کنند که این والدین شما هستند که شما را وادار به این کارها می کنند . . .»

لویی فریاد زد: نه آقا.

- می دانم . . . ولی خودتان نتیجه کار را مورد قضاوت قرار دهید. بنابراین من از شما می خواهم که علیه هیچ کس، هیچ کاری نکنید. جواب نمی خواهم . . . می دانم که می توانم به شما اعتماد کنم.

و درس ادامه پیدا کرد. به این ترتیب بر اثر بی مبالاتی چند نفر، همه چیز تمام شده بود. پی یو می دانست که دیگر هرگز نمی تواند نیمه شب از منزل خارج شود، یا کار دیگری بکند. او با یک نگاه به استادش قول داده بود و هرگز نمی خواست که قولش را زیر پا بگذارد، مگر اینکه حادثه مهمی آن را توجیه کند، ولی چه حادثه ای می توانست او را از این تعهد آزاد کند؟ تعهد در مقابل مردی که بیش از همه

دوست داشت و ستایش می کرد؟ بعلاوه همه این ها یک روز به گوش مادرش خواهد رسید و باعث ناراحتی او خواهد شد. پی یر، همچنان به پدرش می اندیشید، پدری که سرشار از قدرت جوانی به جنگ رفته بود. در آن زمان پی یر فقط هشت سال داشت - در سال 1940 - پدرش از چند روز مرخصی استفاده کرده بود و به خانه آمده بود ولی بعد از آن دیگر پی یر او را ندیده بود. شکست فرانسه، فجایع جنگ، اسارت و زندگی در اردوگاه ها، خاطرات غم انگیزی بود که پی یر به یاد می آورد. کارت پستال هایی که پدرش می فرستاد، بسته های خوراکی که با مشقت فراوان، در آن دوران محرومیت برای او می فرستاد و بالاخره یک روز هم آن خبر دهشتناک. آنها هیچ وقت نفهمیدند که حقیقت چه بوده است. «مرگ بهنگام فرار»، خیلی حدس ها می شد زد ولی پی یر پدرش را می شناخت. او نتوانسته بود مرگ تدبیری در اردوگاه و پوچی هر روزه را تحمل کند - همانطور که پی یر تاب تحمل چنین چیزی را نخواهد داشت - و ترجیح داده بود که فرار کند، حتی با توجه به خطر مرگ. او پدر فوق العاده ای بود سرشار از جوانی، نیرو و نشاط. دریا را دوست داشت و با شیفتگی از آن یاد می کرد. زن و پسرش را می پرستید. دوست داشت که پی یر را با خودش به گردش ببرد، در ساحل یا در قایق و برایش داستان های شگفت انگیزی از موجوداتی که در آب یا در ساحل دریا می زیستند، تعریف می کرد. وقتی پی یر کوچولو سعی می کرد که تور ماهیگیری را در آب بیاندازد و خود در لابلای آن گم می شد می خندید و چشمانش می درخشید. گاهی یک توتیای کوچک در دست های او می گذاشت و پی یر با وحشت آن را به سویی پرتاب می کرد. پدرش مردی چابک، شجاع، درستکار، خوشرو و بخشنده بود. او بدون دیدن عزیزانش در سرزمینی دور از دریا و در اسارت مرده بود.

پی یر ملافه را کنار زد. هوا خیلی گرم بود. قصه کوچکی به خاطرش آمد. داستان گل های دریا، همان ستاره ها، که زمانی از روی طنازی، برای دیدن خود خیلی به آب نزدیک شده بودند و از آسمان در موج ها افتاده بودند. پدرش با قوه تخیل قوی و شاعرانه اش داستان های زیادی اختراع می کرد.

پی یر آهی کشید. خاطره چیزهایی که دیگر وجود نداشت، او را در ترسی خرافاتی فرو برده بود. به سرباز آلمانی که می شناخت فکر می کرد. او گفته بود: «جنگ چیز بدی است. هیچکس نمی تواند پدری را به پسرش برگرداند.» به نظر می رسید که واقعاً برای پی یر متأسف بود. پسرک نمی خواست به او فکر کند. «لویی» گفته بود: «خوب یا بد، همه آنها دشمن ما هستند.»

پی یر باز هم در تخت‌خوابش جابجا شد. اواسط ماه مه بود. متفقین در همه جبهه ها پیروز می شدند و همه مردم، بیش از پیش، از حمله عظیم متفقین - با پیاده کردن نیرو در ساحل فرانسه - صحبت می کردند. کی حمله خواهند کرد؟ پی یر چشمانش را بست تا بتواند غم ها، کینه ها، تردیدها و امیدهای بر باد رفته اش را فراموش کند و بخوابد. بالاخره سبک و راحت با لبخندی بر لب به خواب رفت.

ناگهان فریادی خوابش را آشفته کرد. سراسیمه بیدار شد و روی تخت نشست. گوش فرا داد. باد دوباره صدای هیاهو و صدای مقطع یابشت سر هم تیرها را بگوشش رسانید. از تخت پایین پرید و به طرف پنجره رفت، آن را باز کرد و دریچه چوبی را گشود. صداها تندتر و دقیق تر شنیده می شد. صدای آلمانی هایی که نعره می کشیدند و دستور می دادند و سپس روی جاده، صدای پاها نزدیک تر شد. بدون تامل شلوارش را به پا کرد و می خواست به کوچه بپرد که مادرش وارد اتاق شد و با عجله پنجره را بست.

- چه کار می خواستی بکنی؟

- می خواستم ببینم چه خبر است.

- سعی کن به گوش کردن اکتفا کنی.

«خانم لوگراند» از اینکه پسرش را تا این حد بی باک می دید، ترسیده بود و قلبش به شدت می زد.

- اگر دیر رسیده بودم ...

- برای من زیاد نگران نباش مامان، ... ولی آخر چه خبر است؟ من نگران هستم.

- برای کی؟

- نمی دانم ... می بینی که مرد یا مردانی در خطر هستند چون آلمانی ها تیر اندازی می کنند و حتماً از افراد دهکده ما هستند.

- از کجا می دانی؟

پی یر فهمید که زیادی حرف زده است و گفت: خب معلوم است، می خواهی چه کس دیگری باشد؟ مسلماً یک دوست است. آه اگر می توانستیم کمکش کنیم.

- آرام باش پی یر!

- ولی اگر می توانیم به او کمک کنیم چه؟

- عاقل باش! کسی را که دنبال می کنند شاید فرار کرده باشد.

- آه ... امیدوارم. از ته قلب امیدوارم. ولی این آدم چه کسی می تواند

باشد؟

پی یر از شدت بی صبری و ترس می لرزید.

- خدا کند نجات پیدا کرده باشد.

تیر اندازی قطع شد ولی باد صدای همههمه ضعیفی را به گوش آنها می رساند.

- یعنی او را دستگیر کرده اند؟

«خانم لوگران» هم خیال نداشت برود بخوابد. آنها با هم، بی حرکت و مضطرب به

فاجعه ای که در بیرون می گذشت فکر می کردند و ناگهان:

- می شنوی؟

- بله ...

- یک نفر آهسته راه می رود.

رنگ «خانم لوگران» خیلی پریده بود. دست های پی یر روی چهار چوب پنجره

چنگ شده بود. به زحمت نفس می کشید. زیر لب گفت: یک نفر خودش را مخفی

کرده ...

«خانم لوگراند» با سر جواب داد.

- بله.

- کیست؟ آلمانی یا فرانسوی؟

«خانم لوگراند» سرش را تکان داد. او نمی دانست.

- گوش کن ... صدا نزدیک می شود ... به این طرف می آید.

«خانم لوگراند» جواب نداد. تمام وجودش پر از انتظاری وحشتناک بود. پی یر زمزمه کرد: پشت پنجره است. صدای تنفس آهسته و سریعی از پشت پنجره به گوش می رسید. پنج، ده، بیست ثانیه طول کشید، سپس سایه ایی به کنار دیوار خزید. آنها وجود او را حس می کردند. صدا دوباره به گوش رسید و ضربه کوتاهی آهسته به پنجره خورد. خیلی ناگهانی و غیر منتظره بود.

«خانم لوگراند» به پی یر اشاره کرد که جواب ندهد. ضربه ای دیگر. پی یر دستش را به طرف دستگیره برد ولی مادرش دست او را گرفت. ضربه سوم مشخص تر بود. تنفس مردی و صدای لگد کردن علف ها شنیده می شد.

پی یر ناامید، نگاه پرسنده ای به مادرش انداخت. صدای همه‌مه از دور به گوش می رسید. ضربه ها عجلانه و پشت سر هم به پنجره می خورد. صدایی آهسته گفت: پی یر ... پی یر!

این بار پی یر جواب داد و مادرش سعی نکرد مانع او شود.

- بله ... ؟

- من هستم، «گی روسلد». زود باز کن.

«خانم لوگراند» دستگیره در را پیچاند و پنجره باز شد. شبی در چهار چوب پنجره دیده شد. مرد، قدم به درون اتاق گذاشت. «خانم لوگراند» بدون صدا پنجره را بست.

«گی روسلد» مرد بلند قدی بود با چهره یی ظریف و مردانه. او یکی از بهترین دوستان «ژان لوگراند» بود. خستگی و رنج عمیقی در چشمانش دیده می شد. پی یر متوجه شد که لباسهایش خیس است.

هر سه نفر پشت پنجره به هیاهوی آلمانی ها که نزدیک می شدند گوش می کردند. آلمانی ها متوقف شدند، پایین تر رفتند، سپس باز گشتند و عاقبت دور شدند. «گی روسلد» هنوز نفس نفس می زد. سرانجام گفت: خیلی متشکرم، شما مرا نجات دادید.

«خانم لوگراند» در این موقع متوجه شد که از لباسهای او آب می چکد.

- لباس هایتان ...

- اهمیت ندارد.

- الان به شما لباس می دهم، این ها را عوض کنید.

- نه، من باید بروم.

پی یر محجوبانه پرسید: زخمی که نشده اید؟

- نه، به من تیراندازی نمی کردند.

او مضطرب بود. کم حرف می زد. پی یر می خواست بداند که به چه کسی تیراندازی می کرده اند ولی جرات نکرد بپرسد.

«خانم لوگراند» سوال کرد: شما تنها نبودید؟

«گی روسلد» با تاسف جواب داد: نه ... ما سه نفر بودیم ... من شانس آوردم و توانستم خود را به کانال برسانم و در آنجا مخفی بشوم. بعد منتظر شدم تا آلمانی ها بروند ولی نمی توانستم به خانه برگردم. ممکن بود با آنها برخورد کنم، همانطور که نزدیک بود این اتفاق بیفتد ... نمی دانم چه بر سر دیگران آمده.

همه سکوت کردند. پی یر به صدای تیرها و مسلسل هایی که شنیده بود فکر می کرد. می خواست بداند دیگران که بوده اند، و وقتی غافلگیر شدند چه می کرده اند ولی با دیدن صورت محزون «گی» از سوال گردن منصرف شد.

- من دیگر باید بروم.

- مطمئن هستید که راه باز است؟

- امیدوارم ... باید ببینم.

- اگر بخواهید می توانید همین جا منتظر پایان حکومت نظامی بشوید.

- نه متشکرم. در درجه اول نمی خواهم باعث دردسر شما بشوم.

«خانم لوگراند» به تندی گفت: ولی ما نمی ترسیم.

- از شما تشکر می کنم ولی نمی توانم بمانم.

- می فهمم اما اگر فوراً به خانه بر نمی گردید بهتر است لباستان را عوض کنید.

- هر طور شما بفرمائید. ولی لباسی که برای شما خطر داشته باشد به من ندهید.

«خانم لوگراند» آنچه را می خواست در لباس های شوهرش پیدا کرد.

«گی روسلد» لباسش را عوض کرد. گرمی لباس ها کمی رنگ به صورت او آورد. بعد به طرف پنجره رفت، یک لحظه گوش فرا داد و گفت: خداحافظ.

نگاه تشکر آمیزی به «خانم لوگراند» و پی یر انداخت و خارج شد. در سکوت، مادر و پسر به صداهای شب، که مرد در آن ناپدید شده بود، گوش دادند. «خانم لوگراند» پنجره را بست.

هنگامی که به پی یر نگاه کرد، دو قطره اشک گوشه چشمانش می درخشید. پی یر نیز دلش می خواست گریه کند. خود را در آغوش مادرش انداخت. «خانم لوگراند» او را محکم به خود فشرد و گفت: مرا ترک نکن پسر!

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. «خانم لوگراند» قهوه را به آرامی در فنجان پسرش ریخت.

پی یر زیر چشمی او را می پایید و از این همه آرامش تعجب می کرد، او که دیشب آنقدر جسور بود. پی یر گفت: به دیشب فکر کرده ای؟

– بله عزیزم. ولی می دانی که ما حق نداریم راجع به آن صحبت کنیم. ما باید مثل همیشه رفتار کنیم.

پی یر به مادرش نگاه کرد. مثل اینکه تازه او را کشف می کرد. او با موهای سیاهش که پیچ و تاب های ظریفی داشت، چقدر زیبا بود. او صورت بیضی شکل داشت و چشمان محبوبش را مژه های بلند می پوشانید. حرکاتی چالاک و ملیح داشت و آنقدر شکننده بود که انسان نمی توانست باور کند که شب پیش این مسئولیت را به دوش گرفته است. پی یر بازوانش را دور گردن مادرش حلقه کرد و او را بوسید.

– مامان، تو را خیلی دوست دارم. تو واقعاً با مادرهای دیگر فرق داری.

پی یر آنقدر مادرش را متفاوت از دیگر مادرانی که می شناخت حس می کرد که خواست اسرار بیرون رفتن های شبانه اش را برای او فاش کند ولی مادرش بدون آنکه بداند مانع او شد و جواب داد: «نه عزیزم. من هم مادری هستم مثل همه مادرها که وقتی پای خودشان در میان است شجاع هستند ولی وقتی پای پسرشان در میان باشد هیچ شجاعتی ندارند، می فهمی؟»

پی یر سکوت کرد. با خنده آهسته گفت: «مامان عزیز، اگر می دانستی!» و بعد با صدای بلند گفت: دلم می خواهد بدانم چه بر سر رفقای «گی» آمده. فکر می کنم بتوانم خبری بدست بیاورم. بالاخره دیشب همه صدای تیراندازی را شنیده اند...

- بله می توانی، ولی ما چیزی نمی دانیم! متوجه که هستی؟

پی یر با اولین قدم هایی که در کوچه برداشت از آنچه دیگران می دانستند با خبر شد. «دنیس برتراند» که او را دیده بود صدایش زد و گفت: دیشب صداها را شنیدی؟

و بعد آهسته اضافه کرد: چه افتضاحی! سه نفر از مبارزان را در حالیکه می خواستند راه آهن را منفجر کنند، غافلگیر کردند. از قرار معلوم یک نفر آلمانی ها را خبر کرده و آنها هم سربزنگاه رسیده اند. ننگ آور است وقتی فکر می کنم که حتی در بین ما هم خائن پیدا می شود... چطور انتظار داری که متحد باشیم؟ پی یر با تردید پرسید: با آن سه نفر چه کردند؟

- فقط یکی شان را گرفته اند، «لویی مینی» را.

پی یر فریاد زد: «لویی مینی»؟

- بله آدم خوبی است. مدتهاست او را می شناسم. هیچ ترسی نداشت از اینکه به آلمانی ها و دوست دارانشان بفهماند که راجع به آنها چطور فکر می کند.

- بله روزی که تقاضا نامه ها را توزیع می کردند متوجه شدم.

- حتی شاید زیادی هم حرف می زد. به هر حال نمی توانیم از او ایراد بگیریم.

- همدستانش چه شدند؟

- کسی نمی داند. از قرار معلوم یکی از آنها زخمی شده. آلمانی ها اینطور ادعا می کنند، حتی می گویند که «لویی مینی» خودش را بدام انداخت تا مجروح بتواند فرار کند.

رنگ پی یر پریده بود. با پایش به زمین می کوبید.

- اگر کسی آنها را لو داده باشد، ننگ آور است. باید فوراً او را تیرباران کرد. آلمانی ها می دانند که همکاران «لویی» چه کسانی بوده اند؟
- مسلماً نه. اگر نه تابحال توقیفشان کرده بودند. می دانی که مردم جلوی زبانیشان را نمی توانند بگیرند.

- ولی اگر یکی از آنها زخمی شده باشد یا اگر «لویی مینیه» حرف بزند، آنها را خیلی زود پیدا می کنند.

- «لویی مینیه» هیچ حرفی نخواهد زد، ولی با وجود این من می ترسم. یک شب بد و یک روز بد. اینها مردان واقعی هستند.

«دنيس» شجاع صورت گرفته ای داشت و چشمانش برق می زد. پی یر با حالی دگرگون به راهش ادامه داد. مردم دسته دسته جمع شده بودند و بحث می کردند ولی پی یر متوقف نشد. او به «گی روسلد» فکر می کرد و به مجروح ناشناس که در یکی از خانه هایی پنهان شده بود که آن روز تفتیش می کردند. آلمانی ها احتیاجی نداشتند که همان شبانه خانه ها را بگردند. کافی بود تا راه های خروج دهکده را ببندند تا هیچ کس نتواند فرار کند. پی یر متوجه شد که این کار را هم کرده اند. میله های سیخک دار بلندی روی جاده سفیدی که به ده مجاور می رفت گذاشته بودند و سربازهای آلمانی کشیک می دادند. او به آن فرانسوی که وطن پرستان را لو داده بود فکر می کرد.

- چه ننگی ... !

به دوستانش برخورد کرد. همه خبردار شده بودند.

- «لویی مینیه» دستگیر شده.

- یکی از دوستانش هم زخمی شده.

- آلمانی ها، بعد از این که رد او را گم می کنند، در بازگشت روی جاده لکه های خون می بینند. فکر می کنند شاید همان جا به زمین افتاده ولی هیچ چیز پیدا نمی کنند.

- و اما سومی، هیچ کس نمی داند کجا رفته.

پی یر سکوت کرد. پس «گی روسلد» نجات یافته. مثل همیشه قبل از ورود به کلاس صف کشیدند و «آقای پیشون» ناخن ها و دست های همه را نگاه کرد. هیچ چیز در این کلاس کوچک عوض نشده بود. گلدهای رنگارنگ گل که با خوش سلیقگی تزیین شده بود به این مدرسه قدیمی نشاط و زندگی می بخشید. بعد از تصحیح مشق ها، درس شروع شد. شاگردهای بزرگ یک شعر جدید فرا گرفتند: «شب رزم» اثر «لوکنت دولیل»¹. پی یر به صدای گرفته استاد که بیت های دوازده جزیی را تقطیع می کرد گوش می داد. تصویر دردناک غالب شدگان و مغلوب شدگان، که در مرگ به هم می پیوستند. در خاطرش نقشی بسیار نزدیک به حقیقت به جای می گذاشت. سپس نفرین و لعنت به جنگ جای خود را به چیزی مانند صدای شپیور داد. بچه ها سر جای خود تکان خوردند و تحت تاثیر جادویی بیت ها گردن افراشتند، در حالیکه استاد با چهره ای برافروخته شعر را بیتی که از آزادی سخن می گفت تمام کرد.

در مدت زنگ تفریح بچه ها از شعر صحبت می کردند.

- او مخصوصاً این شعر را انتخاب کرده بود.

- متوجه شدی که وقتی شعر را می خواند چقدر رنگ پریده بود؟

- پایان شعر تاثیر عجیبی داشت. آدم فکر می کرد که از «لویی مینیه» و از

کسی که دیروز زخمی شده بود با ما صحبت می کرد.

- شاید آن مجروح تا حالا مرده باشد ...

- اینجور فکر می کنی؟ در این صورت حتماً ما با خبر می شدیم.

زنگ تفریح زود تمام شد و درس از سر گرفته شد. «آقای پیشون» بی نهایت صبور بود. به نظر می رسید که می خواست با صدای ملایم و قانع کننده اش همه چیز را تشریح کند. پی یر مراقب او بود. نه، استادش مانند همیشه نبود. به نظر می آمد که رنج می کشد. خیلی رنگ پریده بود. وقتی سرش را بلند می کرد، دردی روی

1- شاعر فرانسوی (1894 - 1818)

صورتش نقش می بست. کنجاوی پی یر تحریک شده بود. با آنچه می دانست، ذهنش آمادگی این را داشت که پس از فکر و دقت، نتیجه گیری کند، ولی جرات این کار را نداشت. او حقیقت را، فاجعه را، خیلی نزدیک احساس می کرد. وقتی سر ظهر از مدرسه خارج شد فقط به آن موضوع فکر می کرد. احساسش را برای خودش نگهداشت و حتی پیش دوستانش نماند. می خواست به خانه برسد و ببیند که آلمانی ها آنجا را هم تفتیش کرده اند؟ به لباس های «گی روسلد» فکر می کرد. مادرش با آنها چه کرده؟ و اگر ژاندارم ها آن را کشف کرده باشند؟ تندتر دوید. مادرش، استادش، «گی روسلد» . . . ذهن تبادرش نمی دانست از چه کسی حمایت کند، از چه کسی دفاع کند.

نفس زنان به خانه رسید. مادرش آنجا بود. آرام و خندان.

- آنها آمدند؟

- آلمانی ها؟ بله . . .

- و همه جا را گشتند؟

- به سرعت. به خصوص از من سوال کردند که دیشب چه شنیده بودم.

من برای ایشان، درست آنچه را که شنیده بودم تعریف کردم.

و بعد لبخند زنان اضافه کرد: ولی نه آنچه را که دیده بودم.

- تو نترسیدی؟

- چرا بترسم؟

- لباس های «گی»، آنها را کجا گذاشته بودی؟ اگر آنها را پیدا می کردند؟

- نه، دیشب به اندازه کافی خشک شده بودند و من هم آنها را اطو کردم و

در گنجه گذاشتم و هیچ دلیلی هم نداشت که آنها گنجه ها را بگردند . . .

پی یر مادرش را برانداز کرد. «خانم لوگران» از اینکه ژاندارم های آلمانی را اغفال کرده بود، خوشحال به نظر می رسید. پی یر از ته قلب او را ستایش می کرد.

- و در خانه های دیگر، چیزی پیدا نکردند؟

- نمی دانم. من بیرون نرفتم، ولی اگر اینطور بود خبردار می شدیم.

در واقع پی یر گمان نمی کرد که مجروح را یافته باشند. او به استادش فکر می کرد. آیا این نفر سوم اسرار آمیز، خود او نبود؟ کسی که فرار کرده بود و «لویی مینی» به خاطر او خود را گرفتار کرده بود؟ با وجود این جرات نمی کرد با مادرش راجع به آن صحبت کند. می ترسید اشتباه کرده باشد. از طرفی گمان می کرد که با سکوت می تواند لحظه فاش شدن حقیقت را به تاخیر بیاورد.

- گرفته به نظر می رسی عزیزم. به چه فکر می کنی؟

- به هیچ چیز و به همه چیز... اگر می توانستیم مجروح را نجات بدهیم.
- ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم پی یر. این مرد فامیل دارد، دوستانی دارد که در این لحظه هر کاری بتوانند برای او می کنند. از طرفی آلمانی ها از زخمی شدن صحبت کرده اند ولی آیا این حقیقت دارد؟ از اینها گذشته شاید دهکده را ترک کرده باشد.

- فکر نمی کنم. آنها فوراً راه ها را سد کرده اند. «لویی» می گفت هیچکس بدون جواز عبور حق خروج ندارد.

- ما باید صبر کنیم پسر، تا اینکه دوباره کسی به ما احتیاج داشته باشد. ولی از حالا تا وقتی که موقعیت پیش بیاید باید صبور باشیم.

«اگر کسی به ما احتیاج داشته باشد.» پی یر به «آقای پیشون» که پشت میز نشسته بود و درس می داد فکر می کرد. شاگردانش با تحسین به او می نگریستند. «آقای پیشون» از «ژاندارک» حرف زد. هر کلمه ای آن روز مفهوم به خصوصی داشت. او از وخامت اوضاع کشور صحبت کرد. پی یر به آنچه که از این کشور اشغال شده، بدبخت و تحقیر شده به دست دشمن می دانست، فکر می کرد. «دومر می¹، سرزمین وفادار». آیا در همه گوشه و کنار فرانسه قلب های وفادار وجود ندارد؟ آیا همه جا مردان و زنان و کودکانی وجود ندارند که حاضرند در راه وطن قربانی شوند؟

1 - محل تولد ژاندارک.

«ژاندارک»¹ دخترکی ساده ولی مصمم بود. او بدون تشویش و با ایمان و اطمینان، به شیرین زبانی های کشیش هایی که او را متهم به جادوگری کرده بودند، جواب داده بود. آیا این رفتار هر فرانسوی واقعی که آماده مقابله با حریف است، نیست؟ پایان زندگی «ژان» چه اهمیتی داشت؟ این راهی بود که «لویی مینه»، دوستانش و همه مبارزان راه آزادی قبول کرده بودند. همانطور که «ژاندارک»، انگلیسی ها را از فرانسه بیرون راند، مبارزان نیز یک روز آلمانی ها را از فرانسه بیرون خواهند کرد. «آقای پیشون» روی صندلیش تقریباً از حال رفته بود. لبخند می زد ولی دیگر تکان نمی خورد. همه بچه ها متوجه رفتار غیر طبیعی او شده بودند. پی یر که می ترسید درست فهمیده باشد، می خواست به کمک او بشتابد، ولی نمی توانست و ناامیدانه به او خیره شده بود. استاد بالاخره بر ضعفش غلبه کرد و با زحمت گفت: زنگ تفریح ...

«لویی» و پی یر به انتهای حیاط رفتند. «لویی» پرسید: به نظر تو حال «آقای پیشون» امروز عجیب نیست؟

- نمی دانم.

- شاید حرفی که می زنم عاقلانه نباشد ... ولی اگر مریض است چرا مدرسه را تعطیل نمی کند؟

- اوه ... این اولین باری نیست که «آقای پیشون» در حال مریضی به درس دادن ادامه می دهد.

- بله، ولی این بار انسان خیال می کند که دارد از هوش می رود. مرض عجیبی است.

- منظورت چیست؟

- نمی توانم بگویم. خیلی وحشتناک است.

1 - دختر قهرمان فرانسوی (1431 - 1412) که انگلیسی ها را مجبور کرد تا محاصره اورلئان را بشکنند و در سال 1429 فرانسه را به شارل هفتم بازگرداند. او در سال 1431 به دست بورگی نیون ها که همدست انگلیسی ها بودند، به عنوان جادوگر، سوزانده شد.

- مانعی ندارد بگو.

«لویی» سکوت کرد و سپس با صدایی گرفته گفت: شاید «آقای پیشون» همان مجروحی باشد که در جستجویش هستند.
رنگ پی یر پرید. با این وجود با صدای عادی گفت: اینطور فکر می کنی؟ ولی این ابلهانه است.

- می دانم. خودم گفتم که احمقانه است. با وجود این ...

- نه، ما هیچ وقت نشنیده ایم که «آقای پیشون» یکی از مبارزان باشد.
- مسلم است.

- می دانی فکر می کنم که دیگر نباید این حرف را بزنی. ممکن است خطرناک باشد. برای او خیلی بد می شود.
- اوه ... مطمئن باش. به کسی نخواهم گفت.
- نباید این حرف را زد. حتی فکرش را هم نباید کرد.

«لویی» با دقت زیاد پی یر را نگریست و گفت: نترس. اگر کس دیگری هم این فکر را کرده باشد، به او خواهم فهماند که اشتباه می کند.
پی یر و «لویی» همدیگر را درک کرده بودند. «آقای پیشون» در آستانه کلاس ایستاده بود و به شاگردانش می نگریست.
پی یر زمزمه کرد: رفتارمان باید طوری باشد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. برویم پیش بچه ها.

زنگ تفریح آن روز بعد از ظهر، خیلی طولانی بود و زنگ بعدی به کار دستی و نجاری اختصاص داشت. در هیاهوی بچه ها و صدای ضربه های چکش و غرغر آره ها، «آقای پیشون» از میزی به میز دیگر می رفت و بچه ها را کمک و راهنمایی می کرد. به نظر می رسید که حالش بهتر است. «لویی» نگاه معنی داری به پی یر می انداخت ولی او طوری وانمود می کرد که گویی متوجه نمی شود.
«آقای پیشون» از کنار میز پی یر رد شد و چند کلمه تشویق آمیز به زبان راند و به طرف گروه دیگری رفت.

ناگهان پی یر لکه کوچک قرمزی روی پیراهن او، در ناحیه زیر شانه دید. آنقدر دگرگون شده بود که دست هایش در حال اره کردن می لرزید. نمی دانست چه کند. ناگهان فکر کرد: اگر دیگران متوجه شوند؟

دوباره به «آقای پیشون» نگریست، لکه در زیر شانه او بزرگتر شده بود. در این موقع بدون تامل انگشتش را کمی برید و خون بیرون زد.

- آقا... من دستم را بریدم.

همه شاگردها او را نگاه کردند. «آقای پیشون» ناراحت شد و گفت: بیا اینجا انگشتت را پانسمان کنم. هر دو وارد راهرویی شدند که کلاس را از محل زندگی آموزگار جدا می کرد.

«آقای پیشون» در حالیکه قفسه داروها را که به دیوار آویخته بود می گشود گفت: چطور دستت را بریدی؟

صدای همه‌همه شاگردان که از موقعیت استفاده می کردند، به گوش می رسید. پی یر با تردید گفت: آقا، پیراهنتان خونی شده. رنگ «آقای پیشون» پرید و پرسید: از انگشت تو؟

- نه، پشت پیراهنتان، زیر شانه.

- می خواستی این را به من بگویی؟ مخصوصاً دستت را بریدی؟

پی یر آرام معلمش را نگاه کرد و گفت: بله. می خواستم مطلع باشید. معلم با نگاهی گرم به پی یر نگریست. گویی می خواست کُنه این روح با طراوت بچه گانه را کشف کند.

- ممنونم پی یر. آیا دوستان هم متوجه شدند؟

- گمان نمی کنم.

«آقای پیشون» لبخند زنان گفت: خُب... بهر حال باید انگشتت را پانسمان کنم. پی یر دستش را به طرف او دراز کرد و بعد مردد پرسید: می توانم کاری برایتان انجام دهم، آقا؟

- نه پسر. هر چند...

ولی به نظر آمد که از فکری که کرده بود پشیمان شده بود. پی یر با صدای گرفته ای گفت: «گی روسلد» دیشب در منزل ما مخفی شد. حالا اگر بتوانم به شما هم کمک کنم...

«آقای پیشون» پیشانی او را نوازش کرد و گفت: نه، ما نمی بایست تو را داخل این کارها می کردیم.

پی یر سرش را بلند کرد و مغرورانه گفت: من نمی ترسم...

- خُب، در واقع تو می توانی خدمتی به من بکنی و به مادر «گی روسلد» بگویی که ماهی یی را که سفارش داده بودم، امشب برای من نگه ندارد. هر وقت احتیاج داشتیم خبرش می کنم.

پی یر از سادگی این پیام متحیر مانده بود. «آقای پیشون» ادامه داد: بله زیاد سخت نیست، ولی سعی کن که کسی حرفت را نشنود.

پی یر فهمید که این جمله مفهوم رمزی دارد و جواب داد: حتماً این کار را می کنم «آقای پیشون».

- و بعد همه چیز را فراموش کن کوچولوی من. جنگ مال بچه ها نیست.

به کلاس برگشتند. پی یر پانسمانش را به بچه ها نشان داد و «آقای پیشون» پشت میز کارش رفت و فقط وقتی که آخرین شاگرد از کلاس خارج شده بود از آنجا بیرون آمد. پی یر هنگام رفتن نگاهی گویا به سوی او انداخت و او با چشمانش به پی یر پاسخ گفت.

پی یر با «کلود» و یکی دیگر از دوستانش به طرف خانه می رفت. وقتی به مغازه «خانم روسلد»، ماهی فروش دهکده، رسیدند گفت: آه، چیزی نمانده بود فراموش کنم. باید برای مادرم ماهی بخرم. شما جلو بروید، یا منتظر شوید. من زود بر می گردم.

پی یر در زد و وارد شد. «خانم روسلد» زن چاق و سرخ چهره ای بود با نگاهی مطمئن. او در آشپزخانه بود. پرسید: چه می خواهی پسرم؟

پی یر که از هیجان کمی به لکنت افتاده بود گفت: «آقای پیشون» مرا فرستاده.

- آه... چه می خواهید؟

- گفت به شما بگویم که امشب ماهی یی را که سفارش داده بود، برای او نگه ندارید. هر وقت احتیاج داشته باشد به شما خبر می دهد.
پیر زن ماهی فروش با تعجب به او نگریست. و بعد مضطرب، با صدای آهسته پرسید: مریض که نیست؟

- نه. ولی فکر می کنم خیلی خسته باشد.

پیر زن اخمهایش را در هم کشید. دیگر سوالی نکرد فقط گفت: «ممنون. تو پسر شجاعی هستی. مادرت هم زن شیر دلی ست. خُب، حالا دیگر برو پیش بچه ها» و در را باز کرد. پی یر خارج شد. «خانم روسلد» با صدای بلند گفت: به مادريت بگو به روی چشم. هر وقت ماهی قوڈ کوچک داشتیم برایش کنار می گذارم.
پی یر به دوستانش پیوست. قلبش از شادی به شدت می زد. از طرفی هم برای «آقای پیشون» که تنها و بدون کمک در مدرسه درد می کشید، غمگین بود.
«کلود» گفت: ببینم. آقای معلم امروز به نظر تو چطور آمد؟ آدم فکر می کرد مریض است.

سومی که پسر چاق و ساکتی به نام «ژوزف بنوا»، پسر کفاش دهکده بود گفت: مسلماً حالش زیاد خوب نبود.

پی یر گفت: من متوجه نشدم. هر چند چرا، ولی فکر می کردم که باید از وضعی که پیش آمده خیلی ناراحت باشد. شاید به این دلیل خسته به نظر می رسید.
- شاید.

وقتی پی یر به خانه رسید مادرش در منزل نبود. کلید را طبق معمول زیر لوحه فلزی یافت. آن را برداشت، در را باز کرد و وارد خانه شد. همه چیز مرتب بود و بوی نظافت و ترتیب و آرامش خانواده های خوشبخت را داشت. هوا خیلی خوب بود. عطر ملایمی در فضا پیچیده بود. وجود «خانم لوگراند» هنوز حس می شد. نامه کوتاهی روی میز بود:

«من در منزل خانم برتراند هستم. صبورانه منتظرم باشی. رویت را می بوسم.»

پی یر نشست و تکالیفش را انجام داد. فقط یک تمرین و مرور درس ها. کاش زود تمام می شد. مادرش هنوز برنگشته بود. او دوست نداشت که وقتی خارج از خانه کار می کرد، پی یر پیشش برود. مدتی بیکار در باغچه قدم زد. نتوانست در مقابل خورشید درخشانی که او را می طلبید مقاومت کند. تصمیم گرفت به ساحل برود و کمی گردش کند.

در را بست و به راه افتاد. از جاده سفید خاکی که از میان تاک ها و علف های وحشی می گذشت عبور کرد. طرف چپ او تا چشم کار می کرد، یکدست خشک بود و طرف راست دریای خروشان و خورشید رفیع، که گویی خیال غروب کردن نداشت. روبروی او توده سیاه درختان، عمارت «لاسای نیو» را در بر می گرفت. پی یر که با نگاهش، روی خط آهن، دنبال محل خرابکاری شب قبل می گشت، چیزی ندید. سربازان آلمانی را دید که از پایگاه نظامی نگهبانی می کردند. یک موتور سیکلت سه چرخه با گرد و خاک فراوان به طرف او آمد. پی یر خود را کنار کشید و نگاه کرد. راننده ی آن را نمی شناخت. تا ساحلی که در پای درختان صنوبر آرمیده بود، پیش رفت.

خلیج کوچک در میان سد کوتاه و سراسیمه تخته سنگ های ساحلی قرار داشت. دریا تا دور دست ها، موج بود. فقط خط باریک جزایر دور، دریا را قطع می کرد. دریا بالا آمده بود. کانال کوچکی در کنار خلیج ساخته بودند که هنگام جزر، در متحرکی آن را می بست. دورتر، آن طرف تپه های شنی، خط آهن به طرف جنوب می رفت. پی یر پایین سد نشست و با انگشتانش ماسه ها را بهم زد. فکر می کرد که مردها دیشب از آنجا فرار کرده بودند، چون خودش هم توانسته بود تاحدی در کانال مخفی شود. مواد منفجره را حتماً دورتر کار گذاشته بودند. محل خوبی را انتخاب کرده بودند. بوته های گز و توده های شنی پناهگاه مطمئنی می ساخت و هیچ چیز از آنجا دیده نمی شد و در صورت خطر حتی خود ساحل با برجستگی ها و فرو رفتگی هایش می توانست به فراری ها کمک کند.

«حتماً کسی آنها را لو داده بود. شاید هم تصادفی گیر افتادند ...»

دو آلمانی رد شدند. چند لحظه او را نگاه کردند و سپس دور شدند. پی یر تکان نخورد. از گوشه چشم آنها را دنبال کرد: «آدم حتی نمی تواند با خیال راحت گردش کند.»

از جا برخاست. خورشید در افق به دریا می پیوست. هر موج، شعاع های درخشانی را به دنبال خود می کشید و کفی که از برخورد امواج پدید می آمد صورتی رنگ بود. پی یر از خود می پرسید: «بار آینده کجا و چه خواهند کرد؟»

در هنگام برگشت در جاده با چند آلمانی که از دهکده می آمدند برخورد کرد. پی یر در کنار جاده راه می رفت. سربازها که می خندیدند با مهربانی به او نگریستند. پی یر سرش را به زیر انداخت و به راهش ادامه داد. سر پیچ همان موتور سیکلت قبلی با سر و صدای زیاد و ابری از گرد و غبار سر رسید. این بار آلمانی تپه «ماریو» آن را می راند. سرباز پسرک را شناخت و توقف کرد. با خوش رویی پرسید: بهتری؟ پی یر بر خلاف میلش مجبور شد جواب دهد. از طرفی کششی درونی او را به سوی این مرد می راند.

- بله.

- هنوز هم آلمانی ها را دوست نداری؟

پی یر سرکش به او نگریست و جواب داد: دوست ندارم.

ولی وقتی نگاه غمگین مرد آلمانی را دید پشیمان شد. پشت سر سرباز، خورشید، افق را در نوری خیره کننده فرو برده بود. احساسات پی یر در صورتش خوانده می شد. مرد آلمانی فهمید که او چه حس می کند. همچنان که موتورش را روشن می کرد لبخندی زد و گفت: به امید دیدار، دوست و دشمن کوچولو!

پی یر تنها ماند. او در میان کسانی چون این آلمانی که به طرف «لاسپی نیر» می رفت، مادرش که منتظر او بود، استادش که رنج می کشید و همه وطن پرست - هایی که در خطر بودند، تنها بود.

وقتی به خانه رسید، مادرش آنجا بود.

- از کجا می آیی؟

- از ساحل «لاس‌پای نیر». تو در خانه نبودی، من تکالیفم را انجام دادم بعد حوصله ام سر رفت و بیرون رفتم.

صدایش بم و دردناک بود. مادرش او را نگاه می کرد.

- پی یر چه شده؟

پی یر هنوز یک بچه بود. ناگهان تمام غرور و قدرتش را از دست داد. در کنار مادرش، او دیگر یک قهرمان نبود، فقط یک بچه کوچولو بود. مثل روزگار قدیم. حالا که هیجان، تحمل او را کم کرده بود، احساسات ضد و نقیض، او را از پا در می آورد. خود را در آغوش مادرش مخفی کرد و گریست.

- چه شده عزیزم؟

- اگر می دانستی مامان. آن کسی که دیروز به او تیراندازی کرده بودند «آقای پیشون» بود. او زخمی شده بود. تمام روز سعی کرد خودش را نبازد ولی عصر، خون از لباس هایش هم رد شد. من این را به او گفتم. اگر می دیدی چقدر رنگ پریده بود. آدم احساس می کرد که کارد به استخوانش رسیده. حتماً او را دستگیر خواهند کرد، مسلم است. اگر امروز نباشد، فردا. «لویی» حقیقت را حدس زده بود، و حتماً دیگران هم همینطور. - کوچولوی بیچاره من! می فهمم. ولی ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. ما حتی نباید کاری برای او بکنیم. او باید به تنهایی خودش را نجات بدهد. تو توانستی، بدون اینکه همشاگردی هایت متوجه شوند، به او بگویی که خونریزی کرده است؟

- بله.

پی یر جریان را تعریف کرد. حيله ای را که بکار زده بود اقرار کرد، ولی «خانم لوگراند» چیزی نگفت. حوادث مهمتر از آن بود که به جزئیات توجه کند. پی یر با خوشحالی اضافه کرد: او به اندازه کافی به من اعتماد داشت، برای اینکه پیغامی برای «گی روسلد» داد که به مادرش بگویم.

«خانم لوگراند» هنوز گوش می کرد. بالاخره گفت: ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم پسرم... هر کاری بکنیم برای او خطر دارد.
- می دانم.

پی یر هنوز گریه می کرد، ولی کم کم آرام گرفته بود.
- «آقای پیشون» به من گفت که بعد همه چیز را فراموش کنم چون بچه ها نباید در جنگ مداخله کنند. ولی مگر ما بچه ها در این جنگ و با آن زندگی نمی کنیم؟ آیا جنگ، اینجا، همه جا و در هر لحظه برای ما وجود ندارد؟ همانطور که برای شما وجود دارد؟ چرا می خواهید که ما بیرون بمانیم در حالیکه ما هم مثل شما همه چیز را حس می کنیم؟
مادرش متفکرانه او را نوازش می کرد، درست مانند وقتی که کوچک بود.

- شاید به این دلیل که به بچه ها احتیاج هست تا صلح را بسازند.
این حرف، بدون اینکه بداند چرا تصویر آلمانی «ماريو» را جلوی چشمش آورد، وقتی که او را پشت به خورشید، در جاده دیده بود. این تصویر او را منقلب کرد. نتوانست آن را از مادرش مخفی کند.
- مامان، من خجالت می کشم. من از خودم خجالت می کشم.

- چرا؟

پی یر همه چیز را تعریف کرد. حادثه «ماريو»، بازگشت با سرباز آلمانی، حرف هایش را و ملاقات آن روز. رفتار خودش و رفتار سرباز آلمانی را و سپس اضافه کرد: می دانی؟ موضوع اینست که من از او متنفر نیستم حتی می توانم او را دوست داشته باشم! همانطور که معلم را دوست دارم یا دوستانم را. به همین دلیل از خودم خجالت می کشم. به خودم می گویم: تو یک فرانسوی واقعی نیستی. تو حاضری با دشمن همکاری کنی.

- نه عزیزم، تو تنها کسی نیستی که این احساس را داری. فکر می کنم که خیلی از آدمها باید گاهی اینطور حس کنند، با وجود این، ما به بهترین

شکل ممکن وظیفه امان را انجام می دهیم. اگر جنگ بین کشورها نبود گاهی آدم ها چقدر خوب می توانستند با هم کنار بیایند . . . پی یر متفکرانه گفت: بله . . . ولی اگر آنها به معلم من یا به «گی روسلد» یا به «لویی مینی» آزاری برسانند، من انتقامشان را خواهم گرفت. هر کاری بتوانم برای انتقام گرفتن خواهم کرد بدون در نظر گرفتن علاقه ای که به این آلمانی دارم و بدون در نظر گرفتن هر چیز دیگر.

- جنگ همین است . . . فقط عزیزم . . .

«خانم لوگراند» شانه های پی یر را گرفت و با مهربانی و غرور به او لبخند زد: فقط چون تو خیلی جوانی، باید این کارها را به دیگران واگذار کنی. به مبارزان، به «اف اف»¹ ها و به متفقیین. جنگ مال بچه ها نیست، حتی وقتی اسمشان «پی یر لوگراند» باشد. می فهمی؟

پی یر که مجاب نشده بود آهسته گفت: بله مامان . . .

ولی «خانم لوگراند» به همین راضی بود. او سرگردانی پی یر را حس می کرد. تردیدهای او را می فهمید، اضطراب او را حدس می زد و می دانست که چقدر به فعالیت و مبارزه احتیاج دارد. این را می دانست و رنج می کشید و سکوت می کرد. سر پسرش را به سینه فشرد. و او را نوازش کرد. پی یر آه بلندی کشید.

1 - نیروهای داخلی فرانسه.

پی‌یر در باغچه منزلشان، با عشق و علاقه زیادی، دسته گلی برای «آقای پیشون» آماده می‌کرد. همان روز صبح به فکرش رسیده بود که به این وسیله می‌تواند احترام و محبتی را که به او دارد، نشان بدهد، و «آقای پیشون» را به دلیل اینکه از سه روز پیش با پایداری و استقامت رنج می‌کشید، ستایش کند. از بوته گل سرخ کنار در، که برگ‌های براقش را به اطراف گسترده بود، دو گل شیری رنگ تازه شکفته چید. از بوته دیگری که از آلاچیق بالا می‌رفت، و از میان برگ‌ها و گل‌های بهم‌پیچیده اش دو گل ارغوانی انتخاب کرد. سه غنچه آبی رنگ که هنوز کاسبرگ‌های سبز آن باز نشده بود، چند میخک ساقه بلند صورتی و دو لاله زرد که برگ‌های ارغوانی هم داشت چید و دسته گلی تر و تازه و زیبا فراهم ساخت. نگاهی به گل‌های میخک، همیشه بهار و سوسن‌های پژمرده باغچه انداخت سپس به دسته گلش نگریست و در حالی که با دقت آن را در دست گرفته بود و خیلی راضی به نظر می‌رسید، وارد خانه شد.

- چطور است مامان؟ می‌پسندی؟

- مسلم است عزیزم، ولی صبر کن.

و سپس «خانم لوگراند» چند گل را با مهارت جابجا کرد.

- خیل خوشبوست ...

پی‌یر عجله داشت، کیفش را برداشت و گلها را به دست گرفت.

- مواظب باش زیاد تکانشان ندهی.

- خیالت راحت باشد ...

پی یر، همچنان که دسته گلش را با احتیاط به دست گرفته بود به طرف مدرسه به راه افتاد. عطر تند گل های سرخ با عطر ملایم ولی نافذ میخک ها در هم آمیخته بود. پی یر فکر کرد: «واقعاً خوشبوست. بوی بهار می دهد و بوی دریا و آسمان و همه چیز. حتماً «آقای پیشون» خوشحال می شود و می فهمد که چرا برایش گل آوردم.»

ناگهان فکری به مغزش خطور کرد، فکری جنون آمیز و مقاومت ناپذیر: «شاید دیشب استاد را توقیف کرده باشند ... نه، نه. ممکن نیست. من حتماً خبردار می شدم.»

قلبش به تندی می زد. عرق سردی شقیقه هایش را مرطوب می کرد. در حالیکه اضطراب غیر قابل وصفی گلویش را می فشرد، شروع به دویدن کرد، ولی هنگامی که به میدان رسید فقط دو نفر از بچه ها را دید که در آرامش صبحگاهی تپله بازی می کنند.

- پی یر بازی می کنی؟

او حوصله نداشت: نه، تپله هایم را فراموش کرده ام بیاورم. دیگران به بازیشان ادامه دادند.

یکی یکی، بچه ها از راه رسیدند. خوبی و زیبایی این صبح، همه چهره ها را روشن کرده بود. همه کس و همه چیز معتدل و آرام به نظر می رسید، ولی کم کم هیاهوی بچه ها اوج گرفت. عاقبت «آقای پیشون»، در بزرگ مدرسه را گشود. او هم به نظر متفاوت می آمد. نور صفا و ایمان در چهره رنگ پریده اش دیده می شد. این بی رنگی، خطوط صورتش را آرامتر نشان می داد. از بچه ها استقبال می کرد و به همه لبخند می زد. پی یر که چند دقیقه پیش آنقدر عجول بود، آخر از همه وارد شد. دسته گلش را به طور مصنوعی در دست گرفته بود.

«آقای پیشون» گفت: به به چه گل های قشنگی! آنها را از باغچه منزلتان چیده ای؟
- بله آقا.

پی یر لبخند زد و لبخندش آنچه را که نمی توانست به زبان آورد، بیان می کرد. استاد، همچنان که گونه های او را نوازش می کرد گفت: ممنون پی یر، برو گلهایت را در گلدان روی میز من بگذار.

پی یر اطاعت کرد. در گنجه «علوم»، ظرف شیشه ای بلندی را پیدا کرد و آن را شست و از آب پر کرد و گل ها را در آن گذاشت. دسته گل زیبایی بود و به میز «آقای پیشون» شادی می بخشید.

به دنبال گرمای روشن روز، اتاق، تاریک و سرد به نظر می رسید. بوی خاک در فضا موج می زد. پی یر که حواسش پیش گل ها بود به آن بو توجهی نداشت. گل های او بوی بهار و آبی آسمان را به این کلاس آورده بود. وقتی آنها را جابجا کرد و چند برگ خشکیده و گلبرگ های افتاده را جمع کرد، از کلاس خارج شد.

«آقای پیشون» به درختی تکیه داده بود و جست و خیز و تفریح شاگردانش را می نگرست. آنها با فریادهای گوش خراش از همه طرف به دنبال هم می دویدند. نگاهش با محبت، با نگاه پی یر که به دوستانش می پیوست، برخورد کرد.

هنگامی که وقت رفتن سر کلاس فرا رسید، بچه ها با شادی و تعجب دانستند که آن روز صبح، باغبانی خواهند کرد. کارهای باغبانی را معمولاً عصر انجام می دادند. حتماً «آقای پیشون» می خواست که شاگردانش از این صبح فرح بخش حداکثر استفاده را ببرند. او آنها را به باغچه راهنمایی کرد. هر گروه از بچه ها، از گاراژی که وسائل و اسباب کار در آن انبار شده بود، چنگک، بیل، کج بیل و ریسمانش را برداشت و در میان هیاهو، کار آن روز آغاز شد.

هر کس، یک قطعه زمین کوچک داشت و روی آن کار می کرد. یکی علف هایش را با دست می کند، یکی وجین می کرد، یکی جوانه های بوته توت فرنگش را می برید، یکی تربچه می کاشت و دیگری از ظرف مخصوص پرورش گیاه، نشای کاهو در می آورد.

بچه های گروه ها، همدیگر را صدا می زدند، پر حرفی می کردند و می خندیدند. ابزارهای کارشان را به هم قرض می دادند یا بذرها و نهال ها را با هم تقسیم

می کردند. پی یر و «لویی» پای بوته ی گوجه فرنگی را تمیز می کردند و شاخ و برگ های زیادی را می چیدند. «لویی» با لبخند گفت: گوجه فرنگی های خوبی خواهند داد.

- اوایل ژوئیه می رسد.

بچه ها به همت خود، عایدی مختصری از این شرکت تعاونی مدرسه به دست می آوردند.

- «کلود» تا به حال مقداری تربچه به بقالی فروخته.

- بچه با دست و پای است.

- توت فرنگی ها را نگاه کن! به زودی می رسد.

در باغچه دراز مدرسه، هر گروه یک باریکه زمین داشت. میوه های سرخگون از لای برگ ها، سرک می کشیدند.

- امسال باید بیشتر از پارسال محصول داشته باشیم. هوا مساعدتر بوده.

«آقای پیشون» به باغبان های کوچک نگاه می کرد.

- گوجه فرنگی های خوبی دارید ...

- من و پی یر هم همین را می گفتیم آقا. در ژوئیه حتماً می رسد.

- مطمئناً.

استاد دور شد. بچه ها را راهنمایی می کرد و موفقیت شان را می ستود.

- ژوئیه ... از حالا تا آن وقت ممکن است خیلی چیزها اتفاق بیافتد. شاید

جنگ تمام شود. فکرش را بکن! دیگر هیچ سرباز آلمانی اینجا نخواهد بود.

خودمان می مانیم و خودمان. نمی دانم در آنصورت باز هم به فکر گوجه

فرنگی هایمان خواهیم بود یا نه؟

- بله، و بیشتر از حالا. آنها را هدیه می کنیم. به نظرم می رسد که وقتی

جنگ تمام شود، همه چیز عالی می شود. دیگر هیچ نزاعی بین ما اتفاق

نمی افتد. همه مردم همدیگر را دوست خواهند داشت، بیش از همیشه. به

هر حال صلح قشنگ است. ما آن را خوب به یاد نمی آوریم. هشت ساله بودیم که جنگ شروع شد. چیزی نمی فهمیدیم.

- بعد از آن فرصت فهمیدن را پیدا کردیم. اگر صلح برگردد، فکر می کنم که هیچ وقت از خوردن شکلات، کره، شیرینی و حتی نان سفید، مثل قبل از جنگ، سیر نمی شوم. وقتی فکر می کنم که گاهی از شدت زیادی، دیگر حاضر نبودم خامه یا آبنبات بخورم، عصبانی می شوم. قبل از جنگ دوران خوبی بود. مردم از هیچ چیز خودشان را محروم نمی کردند.

- غصه نخور! آن دوران دوباره بر می گردد، و اسمش را می گذارند «بعد از جنگ» و به همان خوبی «قبل از جنگ» خواهد بود. نمی توانم باور کنم.

چشمان دو کودک از یاد گذشته می درخشید، گذشته هایی که کم شناخته بودند و آن را روزگار افسانه ای، غرق در فراوانی و آزادی تصور می کردند. بچه ها کم کم کارشان را تمام کردند، وسایل را در گاراژ، سر جای اول گذاشتند. باغچه خلوت شد. «لویی» و پی یر، همانطور که صحبت می کردند کارشان را به پایان رساندند.

«آقای پیشون» از دور گفت: وقت رفتن است.

آنها هم اسباب کار را که دور و برشان پراکنده بود جمع کردند و به گاراژ بردند. - تا دفعه آینده ...

بچه ها صف کشیدند و وارد کلاس شدند. هر چند از کار خسته بودند ولی به هیجان آمده بودند و خیلی سر و صدا می کردند.

«آقای پیشون» پشت میزش منتظر بود تا سکوت برقرار شود. سر انجام لبخند زنان، ولی محکم گفت: هر وقت برای درس حاضر شدید ... صداها فوراً خوابید.

کوچکترها با پشتکار به نوشتن مشق هایشان پرداختند و بزرگترها خود را برای درس حساب حاضر کردند، درسی که «آقای پیشون» از آن یک بازی ساخته بود و

هر شاگردی در حد توانایی اش در آن شرکت می کرد. درس شروع شد. آن روز، موضوع درس «تقسیم» بود. بچه ها با حواس جمع، مداد در دست، آن را دنبال می کردند. خط می کشیدند، بازی می کردند و می فهمیدند. می بایست چند عدد را در هم ضرب می کردند تا بتوانند مسئله اصلی را حل کنند. همه حساب می کردند و سعی داشتند به جواب برسند. بچه های کوچکتر نیز شیطنت همیشگی اشان را فراموش کرده و سخت مشغول کار بودند. همه کلاس ساکت اما فعال بود.

ناگهان مانند صاعقه ای که بر کلاس فرود آید، در، با خشونت باز شد. «آقای پیشون» که بالای سر یکی از بچه ها خم شده بود، به سرعت برگشت. بچه ها از جا پریدند و با وحشت تمام یک سرباز آلمانی را دیدند که مسلسل را به طرف معلمشان نشانه گرفته است. پشت سر او یک افسر آلمانی و به دنبالش شهردار که سعی می کرد جلوی یک دسته سرباز مسلح را که وارد کلاس می شدند، بگیرد.

پی یو با یک نگاه همه چیز را فهمید. «آقای پیشون»، کمی رنگ پریده تر از پیش، به مردی که او را تهدید می کرد می نگریست. در صورتش نه ترس دیده می شد و نه مبارزه جویی. او مثل همیشه، محکم، خویشتن دار و ساده بود. سربازان به طرف او رفتند. شهردار سعی کرد برای آخرین بار پا در میانی کند.

– شما حق ندارید. من ضمانت می کنم که این یک اشتباه وحشتناک است

...

افسر آلمانی لبخند سردی زد و گفت: ما اشتباه نمی کنیم. اطلاعات ما درست است. ما می دانیم که «آقای پیشون»، اینجا، سر دسته مبارزان ناحیه است. می دانیم که اطلاعات زیادی در اختیار دشمنان ما گذاشته است. خرابکاری راه آهن را، سه روز پیش، او ترتیب داده بود. اینطور نیست «آقای پیشون»؟

صدای افسر، خشک، تحکم آمیز، مودبانه ولی سرد و تمسخر آمیز بود. مانند اشراف آلمانی صحبت می کرد.

شهردار فریاد زد: جواب بدهید «آقای پیشون»! این یک اشتباه است. اینطور نیست؟

کلاس ساکت بود. موجی از حیرت و تنفر و درد، آن را در بر گرفته بود. افسر با تمسخر گفت: جواب بدهید «آقای پیشون»!

«آقای پیشون» از بی تفاوتی ظاهری خود خارج شد و در حالیکه حرف افسر آلمانی را نشنیده می گرفت، رو به شهردار کرد و گفت: این آقایان می دانند که چه می گویند. هر چند در مورد اهمیت نقش من اشتباه می کنند. «آقای بوری» برای من متأسف نباشید. من فقط وظیفه ام را انجام دادم و متأسفم که نتوانستم بیش از این کاری بکنم.

شهردار با تعجب و ستایش به «آقای پیشون» که متفکر بود نگریست. افسر دستور داد: حالا دیگر راه بیافتید!

«آقای پیشون» به آرامی به میز کارش نزدیک شد و گفت: اجازه می دهید؟ و سپس با دقت، یک غنچه از دسته گلی که پی یر برایش آورده بود چید و گفت: یادگار شاگردانم.

به یک یک بچه ها نگریست. بچه هایی که با چشمانی خیره از نفرت و وحشت به این صحنه می نگریستند و گویی برای همیشه مبدل به سنگ شده بودند. غم عمیقی صورت معلم را فرا گرفته بود. در هر نگاه شفقتی عظیم و ایمانی راسخ می دید. بر درماندگی خود مسلط شد و از بچه ها خداحافظی کرد: کوچولوهای من! همیشه خوب درس بخوانید... من بر می گردم.

صدایش محکم، روشن و مطمئن بود.

قبل از اینکه هیجان او را از پای در آورد، لبخندی زد و در میان آلمانی ها به راه افتاد. در این موقع تمام بچه ها، با یک حرکت، بلند شدند. به شنیدن این صدا «آقای پیشون» برگشت. تمام شاگردانش خبردار ایستاده بودند. در سکوت، با لبهای به هم فشرده، چشمانی سرشار از اشک، و از ته کلاس - پی یر با نگاهی که قلب او را شکافت - گویاترین و دل خراش ترین خداحافظی را با او کردند.

و ناگهان این جمله مانند آوای شیپور در کلاس طنین انداخت، همگی با هم فریاد زدند: زنده باد فرانسه!

افسر آلمانی به خود لرزید. نگاه متعجبی به طرف کلاس انداخت و با لحنی پر از افاده که رنگی از احترام هم داشت به «آقای پیشون» گفت: اگر نتیجه کار شماست، می توانید مغرور باشید ولی این بچه ها، برای اینکه دشمنان خطرناکی باشند، هنوز خیلی کوچک هستند.

«آقای پیشون» فرصت جواب دادن نداشت. سربازها با خشونت او را بیرون راندند. «آقای بوری» از آستانه در فریاد زد: ما شما را فراموش نخواهیم کرد «آقای پیشون»!

مردم که از آمدن آلمانی ها با خبر شده بودند، جلو در مدرسه اجتماع کرده بودند و سربازان که درهای خروجی عمارت را نگهبانی می کردند نمی توانستند جلوی آنها را بگیرند. وقتی افسر مامور توقیف ظاهر شد، هیاهوی گنگی از این توده نامشخص زن و مرد برخاست. سربازان تفنگ هایشان را به طرف مردم گرفتند. آنها ساکت شدند و عقب رفتند. «آقای پیشون» را به داخل ماشین انداختند. همه بچه ها، که «آقای بوری» را دنبال کرده بودند، از جلو درب بزرگ مدرسه، این صحنه را دیدند.

با «آقای پیشون» بد رفتاری شده بود و به نظر می رسید که از زخمش هم رنج می برد. با اینهمه به آنهايي که دستشان را تکان می دادند لبخند زد. مردم گفتند: به امید دیدار، «آقای پیشون»، به امید دیدار، شجاع باش!

او نتوانست جواب آنها را بدهد. اتومبیل به راه افتاد و اتومبیل دیگری آن را دنبال کرد. «گی روسلد» که به احتمال قوی از خودش دفاع کرده بود با رنگ و رویی پریده سعی می کرد با نگاه به مردم پاسخ گوید، مردمی که غمگین، دور شدن دو اتومبیل سبز رنگ را نگاه می کردند.

بچه ها طبق عادت، و هر چند بدون معلم، در حیاط مدرسه باقی ماندند. «آقای بوری» به طرف آنها برگشت و گفت: بچه های من!، نمی دانم کی معلم جدید برایتان خواهد آمد، بنابراین اسباب هایتان را جمع کنید و فعلاً به خانه بروید.

مرد بیچاره که صدایش کاملاً گرفته بود حرفش را دنبال کرد: «شما یک استاد خوب را از دست دادید. آه اگر می توانستم ... حالا از شما می خواهیم که به خانه هایتان

برگردید، آرام باشید و بخصوص هیچ کاری نکنید. خیلی خیلی خطرناک است. می فهمید؟ جنگ به زودی تمام می شود و ما پیروز خواهیم شد. پس، صبور باشید. حتماً این همان چیزی است که «آقای پیشون» به شما می گفت. این کار را بکنید، به خاطر او...»

هیچ کس جواب نداد. به سختی جلوی اشک هایشان را می گرفتند. چشمانشان تار بود. به محض خروج از مدرسه، در سکوت کامل پراکنده شدند. پی یر از همه دوری می کرد حتی از «لویی».

پی یر، کیف به پشت، مستقیماً به طرف دریا می رفت. به هیچ چیز فکر نمی کرد. گلوله ای آتشین قلبش را می شکافت. بغض گلویش را می فشرد و قطره های تلخ اشک، چشمانش را می سوزاند. با قدم های سریع به طرف دریا رفت. به دورترین و وحشی ترین ساحل خشک و تخته سنگ های پوشیده از علف های صحرایی رسید. آنجا در برابر عظمت دریای آرام سرانجام، تنها شد. جز پرنده کوچکی که در آسمان پرواز می کرد، کسی با او نبود.

پی یر، دل شکسته، به خاطر معلمی که از او گرفته بودند، به فراوانی گریست. وقتی دیگر اشگی در چشمان سوخته اش نبود و گلولی خشک شده اش قدرت هق هق کردن نداشت، به زحمت از جای برخاست.

دریا در مقابل چشمان خسته اش می درخشید. ماسه ها روی دست ها و گونه اش پرواز می کرد. دهانش پر از شن بود. تف کرد. در این گوشه دور افتاده، نه آلمانی وجود داشت و نه فرانسوی. پرنده آواره ناپدید شده بود. تنها در میان موج ها چند خوک آبی بازی می کردند و گاهی شکم سفیدشان از آب بیرون می آمد.

پی یر آهسته کیفش را که در شن ها غلتیده بود برداشت. اراده ای محکم و تصمیمی قاطع، بر ناامیدی او چیره شد و به قلب و روحش نفوذ کرد. سخنانی که در گرداب اندوه غرق شده بود به خاطرش آمد. «آقای پیشون» گفته بود: «متاسفم که نتوانستم بیش از این کاری انجام دهم.» پی یر فکر کرد: «حُب، ولی ما ادامه می دهیم.» افسر آلمانی، از خرابکاری در راه آهن حرف زده بود. پی یر فکر کرد:

«من و لویی خرابکاری های دیگری خواهیم کرد. آنچه را که آقای پیشون، با به خطر انداختن جاننش می خواست انجام دهد، دنبال خواهیم کرد، با به خطر انداختن جانمان، زیرا در زندگی دقایقی وجود دارد که در آن هیچ چیز جز پیروزی، به حساب نمی آید.»

پی یو می دانست که دیگر نمی تواند صبر کند، نه، تا به حال فقط با آلمانی ها سر بسر گذاشته و هیچ کاری نکرده. لحظه تصمیم، که بطور مبهم از روز اول حس کرده بود، فرا رسیده بود. او قبلاً از خویش پرسیده بود: «انتظار یا مبارزه؟»

آن روز پی یو انتخاب کرد: «مبارزه، برای پیروزی». او به خطر فکر نمی کرد. «وقتی انسان پدرش را در راه آزادی از دست داده و نزدیک است که استادش نیز به خاطر مبارزه در راه آزادی جان بسپارد، حق ندارد به نتایج اعمالش فکر کند.» او هم خواهد جنگید، تا زمان پیروزی متفقین خواهد جنگید.

پی یو با پلک های سرخ شده، گونه های خاکستری، ولی نگاهی مصمم به خانه بازگشت. مادرش منتظر او بود و مضطرب. یکبار به استقبالش رفته بود ولی او را ندیده بود. او تمام رنج پسرش را حدس می زد و می خواست او را تسلی دهد. ولی پی یو به محض اینکه مادرش شروع کرد به حرف زدن، او را از ادامه این کار بازداشت.

- من نمی توانم از این موضوع صحبت کنم. نمی خواهم.

در این جمله کوتاه و محکم، آنقدر التماس بود که «خانم لوگراند» متعجب ماند و جرات نکرد یک کلمه هم اضافه کند. او نمی خواست بر خلاف این خواهش دردناک رفتار کند.

قسمت دوم

پی‌یر و «لویی»، شناکنان و با حرکات نرم و منظمی به طرف ساحل می‌رفتند. امواج آنها را در بر می‌گرفت. کم‌کم به انتهای دماغه «پورت» نزدیک می‌شدند. با حرکات بازوها آب را به اطراف می‌پاشیدند. موج‌های کوچک به آنها برخورد می‌کرد. چشم‌ها و دهانشان خندان بود. با حرکات شدید پا، بدن خود را از آب خارج می‌کردند و بر امواج پیروز می‌شدند ولی دریای هوسباز گاه‌گاه آنها را در بر می‌کشید. در گرداب‌های کف آلود فرو می‌رفتند و بعد با چشمان نیمه‌باز، لب‌های گشوده و حرکات دست و پا خود را به سختی از آن بیرون می‌کشیدند. ساکت و خندان، بدون خستگی، آنقدر شنا کردند تا اینکه از عمق آب کاسته شد. پایشان به سنگ‌های ساحلی برخورد کرد. از آب خارج شدند و در حالیکه سعی می‌کردند تعادل خود را روی تخته سنگ‌های لغزان حفظ کنند به طرف ساحل رفتند. بدن‌های لاغرشان کف آلود بود. روی ماسه‌های گرم دماغه «پورت» دراز کشیدند.

خود را با ماسه‌های گرم پوشاندند تا نلرزند. خسته بودند. نور شدید مانع از این بود که چشم‌هایشان را کاملاً باز کنند. زمزمه دریا و درخشش آسمان که از میان مژه‌های مرطوبشان دیده می‌شد، آنها را در رختی لذت بخش فرو می‌برد. پی‌یر در حالیکه دندان‌هایش به هم می‌خورد گفت: هنوز هوا برای آب تنی به اندازه کافی گرم نیست.

- بله، من الان بهترم ولی چند دقیقه پیش حالم خوب نبود.

- از راه ساحل بر می گردیم.

- اوه بله ... من دیگر قادر نیستم که این راه را شنا کنان بر گردم. اقلأً یک کیلومتر شنا کردیم.

- هنوز عادت نکردیم، ولی برای این فصل، خیلی هم زیاد است. فکر نمی کنی؟

- چرا مسلم است.

- حالا بهتر شدی؟

- بله، می توانیم برویم.

بچه ها بلند شدند. خود را تکاندند. باد، ماسه ها را با خود برد ولی هنوز یک ورقه شن حنایی به بدنشان چسبیده بود که تکه تکه جدا می شد.

- راه بیفت برویم.

به دنبال هم براه افتادند. پس از مدتی رنگ و رویشان جا آمد. روی سنگ ریزهای ساحلی جست و خیز کنان با قدم های نامرتب پیش می رفتند. گاهی نیز می دویدند. کم کم ماهیچه هایشان گرم شد، صدایشان به حالت طبیعی برگشت و بیش از پیش به پر حرفی پرداختند.

- خدا کند لباس هایمان را بر نداشته باشند.

- یعنی ممکن است؟ ... چه کسی می تواند چنین کاری بکند؟ در ثانی غیر از ما کسی اینجا نیست.

در واقع، هیچ کس در کنار خلیج کوچک با بوته های گز و تپه های شنی دیده نمی شد. نفس زنان به مقصد رسیدند. شنهایی را که هنوز به بدنشان چسبیده بود تکاندند و به سرعت لباس پوشیدند.

«لویی» گفت: اینطور خیلی بهترم.

- بله ...

ولی به نظر می رسید که پی یر به چیز دیگری فکر می کند. با صدای گرفته ای گفت: هیچ می توانی فکر کنی که الان «آقای پیشون»، در محلی در «بورنف» زندانی است؟

«لویی» مضطرب ایستاد و گفت: بله، من خیلی به این موضوع فکر کرده ام ...

- چه فکری؟

- خیلی فکرها ...

- مثلاً چی؟

«لویی» با دقت پی یر را نگاه کرد و گفت: بدون شک به همان چیزهایی که تو فکر کرده ای!

هر دو سکوت کردند. سپس پی یر آهسته گفت: ما که نمی توانیم برای او کاری بکنیم. شاید بتوانیم به کاری که او و دیگران شروع کرده بودند ادامه دهیم. «لویی» به جای جواب دادن سرش را تکان داد.

- یعنی ... ما هم سعی کنیم که ... راه آهن را منفجر کنیم.

«لویی» سرش را بلند کرد. می خواست با نگاه افکار پی یر را بخواند.

پی یر ادامه داد: عقیده تو چیست؟

«لویی» به سادگی جواب داد: ما دینامیت داریم، اما فتیله نداریم.

پی یر که به هیجان آمده بود گفت: می توانیم خودمان درست کنیم.

- سخت است.

- می دانم.

- من تا بحال با نخ کتان امتحان کرده ام ولی فوراً خاموش می شود. نخ

قند از آن هم بدتر است، فقط می سوزد و ذغال می شود. همین.

- واگر آن را باز کنیم؟

- نمی دانم.

نوبت «لویی» بود که راهی بیابد.

- شاید با پنبه حلاجی شده بشود کاری کرد . . . امشب امتحان می کنم.
مادرم یک بسته دست نخورده دارد. البته هیچ کدام از این ها جای فتیله
واقعی را نمی گیرد، ولی حالا که نداریم باید راه دیگری پیدا کنیم.
دو پرنده کوچک که بالای سر آنها پرواز می کردند با فریادهای زننده یی دور شدند.
- این دو تا چه خبرشان است؟

صدای موتور به گوش رسید. لویی برگشت و گفت: نگاه کن . . . آلمانی ها!
- مسخره است. حتی پرندگان هم طرف ما هستند . . . حالا دیگر بهتر
است برویم.

«لویی» گفت: ببینم . . . وقتی آنچه را که لازم بود به دست آوردیم، آن را کجا کار
می گذاریم؟

- هنوز نمی دانم. یک روز طرف «لاسایبی نیر» را نگاه کردم. جای مناسبی
بود ولی آنجا دیگر نمی توانیم. حتماً نگهبان گذاشته اند. شاید بتوانیم بین
«پورت» و «آلوا» این کار را بکنیم.

- دور است. فکر می کنی بتوانیم بدون اینکه دیده شویم به آنجا برسیم؟
- باید بتوانیم.

- دقیقاً کجا؟

- نمی دانم. همینطوری به فکرم رسید. باید برویم و در محل مطالعه کنیم.
- چطور است همین حالا برویم؟

پی یر مردد بود. بعد گفت: خُب، برویم.

در انتهای ساحل، سر جاده که از ماسه پوشیده بود، دو آلمانی ایستاده بودند و با
دوربین دریا را نگاه می کردند. آنها خود را کنار کشیدند تا بچه ها رد شوند.

- دنبال چه می گردند؟

- شاید از حمله متفقین می ترسند.

هر دو خندیدند.

- اگر می دانستند که ما چه قصدی داریم شاید عوض نگاه کردن به جلو، پشت سرشان را نگاه می کردند.

دوباره جدی شدند. از تپه کوچکی که بر دریا مشرف بود با چابکی بالا رفتند. طرف راست و پشت سرشان را اقیانوس فرا گرفته بود. در طرف چپ جالیزها می درخشید. بوته های گز آنها را از هم جدا می کرد و کلبه های کوچکی که در این زمین وسیع و غم انگیز دیده می شد، حاکی از این بود که گاهی مردان در آنجا کار می کنند.

- از وسط جالیزها میان بُر بزنیم؟

- بله... بعد هم می توانیم از طرف ایستگاه راه آهن بر گردیم.

بچه ها در کوره راه نامشخصی به راه افتادند. اطراف آنها باد، آب کنار جالیزها را می لرزاند. ابری از مگس ها که بی حرکت به نظر می رسید، گاهی و برای چند لحظه، آنها را در بر می گرفت.

دورتر، در میان گودال های گل آلود، گاو لاغری که مدام دمش را تکان می داد تا مگس های سمج را براند، به دیدن آنها از چریدن باز ایستاد. ولی بچه ها که همه این مناظر را خوب می شناختند، بی تفاوت به راهشان ادامه دادند. دامنه دیگر تپه ظاهر شد.

ساحل «آلوا» هلالی شکل بود و خط آهن موازی آن پیش می رفت. آب دریا پایین رفته بود و سراسیمه ساحل به قدری ملایم بود که به نظر می رسید آب به کلی عقب نشینی کرده است، در حالیکه در دماغه، آب فقط مختصری از سنگ ها پایین تر بود. همه چیز برهنه، یکنواخت و خالی بود. هیچ چیز جلب توجه نمی کرد. فقط چند پرندۀ کوچک در کمین شکاری در برکه یی بودند. سطح آرام افق دریا، جزیرها و دماغه های مه آلود از دور دیده می شد.

«لویی» گفت: ساحل غم انگیزی است. نمی فهمم چطور بعضی مردم می آیند اینجا آب تنی کنند؟

کم کم از جالیز ها دور شدند و به سد کوچکی رسیدند که در مقابل دریا بر پا شده بود تا ساحل را از توفان ها حفظ کند. بعد مسیرشان را تغییر دادند و از طرف تپه های شنی به خط آهن رسیدند که در نور خورشید می درخشید. برای حفظ راه از هجوم آب دریا و شن ها، آن را روی بلندی ساخته بودند.

از روی خاکریزی گذشتند. سنگ های چخماق زیر کفش هایشان می غلتید. ساحل، تا جایی که «پورت آن مر» و «آلوا» را به هم متصل می کرد، پوشیده از علف و بوته های گز بود. اثری از زندگی دیده نمی شد. «آلوا» و خانه هایش هنوز ناپیدا بود، حال آنکه دهکده «پورت آن مر» در سایه درختانش به چشم می خورد. ناقوس کلیسا از ارتفاع درختان دیده می شد.

- عقیده تو چیست؟

- جای بی نظیری ست، ولی فکر نمی کنی برای برگشتن به دهکده دور باشد؟

- اگر فتیله بلند داشته باشیم و بعد خودمان را مخفی کنیم...

بچه ها ساکت شدند. «لویی» دوباره شروع به صحبت کرد: حتی «آقای پیشون» روز روشن این کار را کرده بود.

- خطرناک است.

- به هر حال... باید اول فتیله را پیدا کنیم.

«لویی» خط آهن را به دقت زیر نظر گرفته بود.

- کندن گودال در اینجا زیاد سخت نیست، ولی شب سر و صدای زیادی

می کند. اگر نگهبانی از این جا رد بشود...

- باید موفق شویم. مگر اینکه... تو نخواهی.

«لویی» از این حرف پی یر رنجید و گفت: مگر دیوانه شده ای؟ اگر این حرف را می زنم برای اینست که می خواهم همه چیز را پیش بینی کرده باشیم.

پی یر خندید و گفت: می دانم.

- و از چه راهی خواهیم برگشت؟ از راه ساحل یا جاده؟

- بستگی به نگهبان ها دارد. اگر نگهبانی باشد. به هر حال ... فکر می کنم بهتر است که مواد منفجره را این جا کار بگذاریم. بعد، بدون رد شدن از جاده، در امتداد بوته های گز تا ایستگاه راه آهن پیش برویم و آنجا از راه باغ ها به دهکده برگردیم. و بعد خواهیم دید یا به خانه برمی گردیم یا در کلبه «آندره» مخفی می شویم.

- بد فکری نیست. من موافقم.

دو پسر نگاهی به دور و بر خویش افکندند و پایین آمدند، روی جاده «لویی» برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و گفت: از این جا دیده نخواهیم شد؟

- نه، و این مساله به ما کمک می کند.

دوباره به راه افتادند. در طول راه، پناهگاه ها و راه های مطمئن تری کشف کردند. به ایستگاه رسیدند. پشت ایستگاه راه آهن، یک کارخانه قدیمی از کار افتاده بود که انبار اسلحه های آلمانی ها بود. دور آن سیم خاردار کشیده بودند و سربازی جلوی آن کشیک می داد. بچه ها او را دیدند. هیکل درشت و خپله ای داشت و مقابل در انبار قدم می زد.

- شاید بهتر باشد که قبل از رسیدن به کارخانه به طرف جالیزها برویم برای اینکه با آلمانی ها برخورد نکنیم.

«لویی» از شدت هیجان سر جایش آرام نمی گرفت.

- حتماً موفق می شویم. مسلم است.

- آنها خواستند استادمان را از ما بگیرند، ولی این کار برایشان گران تمام می شود.

یک قطار رد شد. مسافری برای بچه ها دست تکان دادند.

«لویی» ناگهان به خود آمد و پرسید: در چه ساعتی این کار را خواهیم کرد؟ نباید یک ترن فرانسوی را منحرف کنیم.

پی یر خیلی جدی گفت: من هم همین فکر را می کنم. من می دانم که هر شب، فقط سه قطار از اینجا می گذرد. یکی ساعت ده شب، یکی چهار و دیگری شش صبح. ما وقت کافی خواهیم داشت. ثانیاً در ایستگاه پرس جو می کنیم. «لویی» متفکر بود: نباید کار احمقانه ای مرتکب شویم.

- نه، در اینصورت من ترجیح می دهم هیچ کاری نکنیم، ولی ناراحت نباش. اگر اتفاقی افتاد، هیچ کاری نمی کنیم. نیمه کاره بر می گردیم. و همین کافی بود برای اینکه «لویی» را دوباره به هیجان بیاورد. - و تازه، ما فقط می خواهیم یک قسمت کوچک را منفجر کنیم.

از کنار باغ ها رد شدند و به حیاط منزل «آندره نو» رسیدند. او در منزل بود. آنها را دید و صدا زد: این جا دنبال چه می گردید؟

- هیچ. از «پورت» بر می گردیم.

- آب تنی کردید؟

- بله، شنا کنان تا آنجا رفته بودیم.

- غیر ممکن است.

پی یر و «لویی» خندیدند.

- ولی آب زیاد گرم نبود.

- عجیب است! واقعاً شما از هیچ چیز نمی ترسید.

«لویی» زیر چشمی به پی یر نگریست، ولی او به روی خودش نیاورد. «آندره» اضافه

کرد: با آلمانی ها چه می خواهید بکنید؟ می دانید که در کلبه هنوز باز است؟

پی یر گفت: راستش را بخواهی، بعد از آنچه اتفاق افتاد، زیاد جرات نمی کنیم با آنها در بیافتیم.

- اینطور بهتر است. به هر حال من در کلبه را همینطور باز می گذارم، شاید یک روز به آن احتیاج پیدا کردید.

- خوب می کنی. کسی چه می داند که چه پیش می آید؟

دو پسر به راهشان ادامه دادند. «لویی» گفت: آندره پسر جسوری است. احتمالاً می توانیم او را در جریان بگذاریم.

- بهتر است زیاد راجع به این موضوع صحبت نکنیم.

از جلوی مغازه «خانم روسلد» رد شدند. در، نیمه باز بود. او با یک مشتری حرف می زد. صدایش گرفته بود. اخم های پی یر در هم رفت. پی یر با احترام و شفقت سلام کرد. «خانم روسلد» او را دید و با سر جواب سلامش را داد.

«لویی» زمزمه کرد: وحشتناک است وقتی فکر می کنم که هیچ کاری نمی توانیم برای آنها بکنیم.

ناگهان «کلود دلون» مثل جن، از کوچه ی باریکی بیرون پرید و جلو آنها سبز شد.

- خبر دارید بچه ها؟

او دوست داشت با پسرهای بزرگتر از خودش اینطوری صحبت کند و با لحن تحقیر آمیزی اضافه کرد: جانشین «آقای پیشون» آمده. دختر خوشگلی ست، ولی خیلی جوان است.

پی یر تعجب کرد.

- آه... یک زن؟ خیلی تازگی دارد. کجا منزل می کند؟

- در هتل «کرموس»

- بیچاره! دلم به حالش می سوزد. با آن آلمانی ها که تمام روز آن جا ولو هستند.

- ناراحت نباش. با قیافه ای که دارد گمان می کنم با او مهربان باشند.

«لویی» گفت: به نظر می آید که ارزش دلخوری، نه؟

- بله رفیق، او آمده اینجا چه کند؟ ما فقط یک معلم داریم و آن هم «آقای

پیشون» است و تا وقتی که بر نگردد، من درس نخواهم خواند.

بغض گلوی «کلود» را فشرد. هیچ کس جواب نداد. پی یر فکر کرد: شاید «آقای پیشون» هیچ وقت بر نگردد.

«کلود» رفت. پی یر همچنان که او را می نگریست گفت: هر کس آن جور که دوست دارد عکس العمل نشان می دهد، در این میان حق با کیست؟
دو پسر دیگر حرفی نداشتند.

- تا فردا «لویی». راجع به این موضوع بازهم صحبت می کنیم. به هر صورت بدون فتیله که کاری نمی شود کرد. تو نقشه ای نداری؟
- نه. غیر از پنبه حلاجی شده، که امشب امتحان می کنم، فکری به مغزم نمی رسد.

- از نتیجه کار با خبرم کن.
- بله... اما زشت نیست که یک دختر معلم ما باشد؟
- چرا... -

پی یر می خواست بگوید که توقیف استادشان و شکنجه مردانی که می خواهند وطنشان را آزاد کنند و جنگ هم زشت است ولی چیزی نگفت. نمی توانست آنچه را که حس می کرد به زبان بیاورد.
بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند به خانه برگشت، اما اگر نگاه می کرد، دوست آلمانی اش را می دید که از مغازه ایی بیرون آمد و مدتی، با نگاه غمگین و مهربانش او را دنبال کرد.

- خُب... نتیجه پنبه حلاجی شده چه بود؟

- هیچ فایده ای ندارد... اگر آن را بتابیم، آتش را خفه می کند و گرنه شعله ور می شود و بعد فوراً خاموش می شود.

پی یر لب هایش را از غیظ به هم فشرد. او، برای اینکه زودتر از نتیجه با خبر شود به استقبال «لویی» رفته بود. با هم به طرف مدرسه به راه افتادند.

- باید فتیله پیدا کنیم. فتیله واقعی.

- ولی از کجا؟

دو دوست مردد، در سکوت راه می پیمودند. از پشت سر صدای پای شتاب زده ای را شنیدند و برگشتند. «کلود دلون» بود. مثل همیشه خندان، با موهای آشفته و کیف بر پشت. نفس زنان به آنها پیوست.

- خُب بچه ها، معلم جدید را دیدید؟

- نه، چطور مگر؟

- یک ربع پیش به طرف مدرسه رفت. تو پی یر، اگر از میدان می گذشتی حتماً او را می دیدی.

- من الان رسیدم و از میدان هم نگذشتم.

- من به شما بگویم که تصمیم دارم تا جایی که ممکن است او را اذیت کنم.

پی یر از لجاجت او ناراحت شد.

- شاید خیلی مهربان باشد. وانگهی تقصیر او نیست که به اینجا فرستاده شده.

- بر عکس، پدرم می گفت: حتماً از اینکه در این موقع جای کسی را بگیرد خوشحال است. می فهمی؟ بنابراین اگر او از دستگیر شدن «آقای پیشون» خوشحال باشد به او نشان می دهم که گل بی خار وجود ندارد.

«لویی» و پی از این جمله «کلود» خنده اشان گرفت. از هر طرف، بچه ها به سوی میدان سرازیر شدند. بچه های کوچک دست خواهرهای بزرگشان را گرفته بودند. دخترها و پسرهای یک خانواده با هم به میدان می آمدند و آنجا از هم جدا می شدند.

«ماری - ترز»، که همه او را «مارتیه» صدا می کردند هنگام رد شدن به برادرش «لویی» شکاک در آورد. «لویی» پشتش را به او کرد و شانه هایش را بالا انداخت. پی بر کمی مضطرب پرسید: چه شده؟

- هیچ. اخلاقش اینطور است.

دور و بر آنها همه صحبت می کردند. پی بر اصرار کرد: مربوط به آن موضوع است؟ - بله. فضول بی معنی، دیشب وقتی داشتم پنبه ها را امتحان می کردم سر رسید. بعد آنقدر سوال کرد که خدا می داند... اوه... من چیزی نگفتم، ولی آسان نبود که از شرش خلاص شوم. وانگهی، بعد دیگر اصرار نکرد.

- بالاخره فهمید؟

- فکر نمی کنم.

- باید مواظب بود.

- بله، ولی اگر تصمیم گرفته باشد بفهمد، فرقی نمی کند.

- هیچ دلیلی ندارد. او یک دختر است.

- ولی دختر عجیبی است. معلوم می شود او را نمی شناسی.

کم کم همه جلو در مدرسه جمع شدند. دخترها که کنجاو بودند خانم معلم جدید را ببینند دیرتر از همیشه میدان را ترک کردند. پسرها حرف می زدند و یا تیله بازی

می کردند، و هر چند لحظه یک بار با بی صبری و تعجب نگاهی به در مدرسه که هنوز بسته بود می انداختند. معمولاً «آقای پیشون» در را خیلی زودتر باز می کرد. «ژرژ بالان» با صدای بلند و کلفتش آرام زمزمه کرد: خیال ندارد در را باز کند؟ «کلود دلون» غر غر کنان گفت: شاید از ما می ترسد. - شاید هنوز بیدار نشده!

«کلود» جواب داد: به! من صبح وقتی می رفتم نان بگیرم او را دیدم. چند نفر از بچه ها با کنجکاوی و علاقه دور او جمع شدند و پرسیدند: چه شکلی است؟

«کلود دلون» خوشحال از این پیروزی، روی نیمکتی پرید و همچنان که با یک دست گوشه شلوارش را گرفته بود و قر می داد، گفت: این شکلی! با چشمانی به رنگ آبی دریا، موهایی پر از آفتاب درخشان و کمر باریک، مثل... مثل... «کلود» موفق نشد لغتی را که می خواست بیابد. دوستانش با تمسخر او را کمک می کردند: مثل یک پشه...!

- مثل «روزالی»... (روزالی چاق ترین زن دهکده بود!)

بچه ها تکان خوردند. در، تقریباً بدون صدا باز شده بود ولی وقتی کوچکترها که پشت در جمع شده بودند، پس از چند لحظه تردید پیش رفتند، هیچ کس آنجا نبود. خانم معلم جلوی کلاس منتظر بچه ها ایستاده بود. سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند. شاگردان مردد و خجالتی یا جسور و افاده ای، مثل گله بی نظمی، در سکوت وارد شدند.

- سلام خانم!

بچه ها با تردید و لکنت زبان و یا متکبرانه به او سلام می کردند. دختر جوان پریشان به نظر می رسید. به تندی سرش را تکان می داد و آهسته جواب سلام آنها را می داد. معلوم بود که مبتدی است. بچه ها متوجه گونه های سرخ، نگاه مردد و دست های لرزانش شدند که سعی می کرد با مهارت مخفی کند. از طرفی دیدند که

چقدر خوش لباس و ساده است. موهای لطیف طلایی صورت تر و تازه اش را در بر می گرفت. چشمان آبی و نیمرخی ظریف داشت.

«آندره نو» گفت: در «پورت آن مر» به ما بد نمی گذرد.

- کتش را دیدی؟ مثل یک پارisi لباس پوشیده.

«کلود دلون» با صدای باریک و لحن تمسخر آمیزش گفت: بله، اما دیدی چقدر ترسیده؟ کوچولوی بیچاره! او همانطور است که من می گفتم، نه؟

«لویی» جواب داد: تقریباً، ولی باز هم خوشگل تر.

دختر جوان از شنیدن و حدس زدن این تفسیرها و اظهار عقیده ها، غمگین به نظر می رسید. نمی توانست آنها را ساکت کند.

بالاخره چند بار دست هایش را به هم زد. بچه ها متوجه شدند و صف بستند.

با صدای محجوبی گفت: بروید سر کلاس.

بچه ها یکی یکی از جلوی او گذشتند، خورشید که روی شیشه ها منعکس شده بود موهای او را روشن می کرد. نیم رخ بی عیبش به یک تصویر روی انگشتی یا صورت نورانی یک قدیسه شباهت داشت.

بچه ها که ناخود آگاه تحت تاثیر این جذابیت ملیح قرار گرفته بودند، بی سر و صدا وارد کلاس شدند و نشستند. هیچ چیز بعد از رفتن «آقای پیشون» عوض نشده بود.

آیا اینهم یکی از حيله های این «زیبای خفته»¹ بود؟ به نظر می رسید که کلاس برای همیشه، شکلی را که «آقای پیشون» به آن داده بود حفظ خواهد کرد.

جانشین او حرمت همه چیز را نگه داشته بود. تابلو ها، تصاویر و حتی نظم دفترها و کتاب های روی میز به هم نخورده بود. وقتی پشت میز نشسته به نظر بچه ها، او فقط یک غریبه بود. کلاس متعلق به آنها بود و خود را راحت حس می کردند. جز او همه چیز مثل همیشه بود. بچه ها منتظر بودند که او رفتار استادشان را تقلید کند ولی اینطور نبود و آنها ناگهان حس کردند که چیز عزیزی را گم کرده اند.

1 - قهرمان زیبای قصه یی اثر پرولت.

«لویی» به طرف پی یر خم شد و گفت: چیزی این جا عوض شده ...
دختر جوان سرفه های مقطع می کرد تا بتواند صحبتش را شروع کند. در این موقع صدای قدم هایی در حیاط به گوش رسید و «آقای بوری» در زد و با حالت گرفتار و مشغول همیشگی اش وارد کلاس شد. بچه ها بلند شدند.

خانم معلم از پشت میز بیرون آمد. شهردار مدت کوتاهی با خوشرویی با او صحبت کرد. او می خندید. سپس «آقای بوری» به طرف کلاس برگشت و گفت: بچه های من! «خانم سوشه» معلم جدیدتان را به شما معرفی می کنم. از شما می خواهم که با او مهربان باشید. او به محبت شما نیاز دارد. پدرش زندانی ست و مادرش سخت مریض است. بنابراین به ناراحتی های او اضافه نکنید. هر چه بهتر درس بخوانید، تا از شما راضی باشد. من فکر می کنم که اگر اینطور رفتار کنید از «آقای پیشون» فرمانبرداری کرده اید.

بچه ها که در سکوت گوش می کردند به چشمان دیگری به دخترک نگاه کردند. او با حق شناسی به «آقای بوری» می نگریست. بچه ها او را زنده تر و نزدیک تر به خود حس می کردند. شهردار پس از معرفی، کلاس را ترک کرد. دختر جوان پشت میزش برگشت. صبر کرد تا بچه ها نشستند و بعد در حالیکه می کوشید کلمه های مناسبی پیدا کند با صدای شیرین و مطمئن شروع به صحبت کرد: فکر می کنم که ما بتوانیم با هم کنار بیاییم. می دانم که شما استاد خوبی را از دست داده اید، ولی من مطمئنم که او خیلی زود بر می گردد. بنابراین من و شما باید سعی کنیم که آنچه را که او از ما انتظار دارد انجام دهیم. قبول می کنید؟

بچه ها متعجب و منقلب ماندند. با یک جمله، او عزیزترین آرزویشان را بیان کرده بود. از این پس او را از خودشان حساب می کردند. با نگاه تسلی یافته ایی به او نگریستند. دختر جوان از اعتمادی که آنقدر زود به او ارزانی شده بود متعجب و خوشبخت بود.

- و حالا ما طبق عادت همیشگی شما، درس را شروع می کنیم. ولی قبلاً می خواهم با شما آشنا شوم.

معلم، دفتر حضور و غیاب را برداشت و اسم ها را خواند. بچه ها به نوبت بلند شدند. او با دقت، توجه و محبت یک یک آنها را می نگریست. از هر کس سن و شغل پدرش را می پرسید.

- «پی یر لوگراند»...

پی یر برخاست. معلم به پسرک که نگاهی روشن و زنده داشت نگریست و لبخند زد.

- شغل پدرت چیست؟

پی یر آهسته و به سادگی جواب داد: پدرم به دست آلمانی ها کشته شده. دختر جوان سرخ شد و در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود به تندی زمزمه کرد: معذرت می خواهم.

- عیبی ندارد خانم.

پی یر از شفقتی که در نگاه او دید منقلب شد. «خانم سوشه» خونسردی خود را باز یافت. با محبتی خواهرانه او را نگریست. پی یر محجوبانه لبخند زد و نشست. در تمام مدت کلاس، هر وقت خانم معلم برای درس دادن به چیزی احتیاج داشت پی یر را صدا می زد. در زنگ تفریح، «کلود» به پی یر گفت: خُب رفیق، تو عزیز کرده کلاسی...

- دلش را که دیدی...

«کلود» کمی سرخ شد و گفت: اوه... شوخی کردم.

«لویی» از دوستش پرسید: به عقیده تو چطور است؟

- صبح درباره او بد قضاوت کرده بودیم. باید دختر خوبی باشد. بنابراین من فکر می کنم که باید با او خوب باشیم و هر چه می توانیم بکنیم. می شونی نی نی کوچولو؟

منظور از نی نی کوچولو، «کلود» بود که اخم کرد و گفت: بعد از حرف هایی که زد، مجبوریم خوب رفتار کنیم.

بچه ها از پشت شیشه دختر جوان را دیدند که در کلاس راه می رود. «کلود» تقریباً با تاسف اضافه کرد: او خیلی خوشگل است.

«خانم سوشه» جلوی در ایستاد. آرامتر از صبح به نظر می رسید. با چشم آنها را دنبال می کرد. یکی از بچه های کوچک زمین خورد. «خانم سوشه» او را بلند کرد، زانوهایش را تکاند، او را دلداری داد و اشگ هایش را پاک کرد. پسرها که به محبت مردانه «آقای پیشون» عادت کرده بودند با دقت به حرکات ملیح و ظریف او نگاه می کردند. هیچ کس حرف نمی زد. بچه کوچکی گفت: خانم خیلی مهربان است. ظهر بچه ها مدرسه را ترک کردند. «خانم سوشه» آنها را مجذوب کرده بود. چیزهای زیادی داشتند که در خانه تعریف کنند.

پی یر سر میز نشسته بود و مادرش از او پذیرایی می کرد.

- خُب، از معلم جدید خوشت آمد؟

- اوه... بله!

- به اندازه «آقای پیشون»؟

- خیلی فرق می کند. «آقای پیشون» برای ما در حکم یک پدر بود، اما این

یکی بیشتر مثل یک خواهر است. می فهمی؟

- خیلی خوب می فهمم.

- اگر می دیدی چقدر خوشگل است و چقدر مهربان... به علاوه...

پی یر مراسم معرفی او را بوسیله آقای شهردار و ماجرای حضور و غیاب را تعریف کرد.

- فکر می کنم حتی گریه کرد. فقط دو قطره، ولی خیلی مهم است، چون

مرا نمی شناسد.

- نه...

«خانم لوگراند» متفکر بود.

- نباید او را اذیت کنید. بدون شک خیلی ناراحت می شود.

- من هم همین فکر را می کنم. ولی هیچ دلیلی ندارد که بخواهیم او را اذیت کنیم.

ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود. در میدان جلوی مدرسه دخترها، پسرها را دور کرده بودند و مدام سوال می کردند.

- معلم جدید چطور است؟

«کلود» جواب داد: از شما چوب کبریتی ها که خیلی خوشگل تر است.

صدایش در جنجالی که از دخترها برخاست گم شد. با وجود این ادامه داد: او خوشگل است و ظریف و به ما هم خیلی لطف دارد. برای حل مساله ها از ما اجازه می گیرد. از تصحیح غلط هایمان معذرت می خواهد و به ما گفته که در آینده خود ما به خودمان نمره خواهیم داد.

دخترها که تا حدی باور کرده بودند، به حرف های «کلود» گوش می دادند. پسرها با آرنج به پهلوی هم می زدند و با سر حرف های او را تصدیق می کردند.

«مارتیه» با صدای باریکش فریاد زد: نه... این حرف ها دروغ است. خُب راستش را بگویید. خوش اخلاق است؟ سر کلاس قیافه جدی می گیرد؟ برادرم سر میز نخواست یک کلمه هم حرف بزند.

«کلود» گفت: تنها کسی که می تواند حقیقت را به شما بگوید پی یر است. دختر خانم ها! زیرا او همه چیز را درباره خانم معلم می داند.

پی یر مشتی به پهلوی «کلود» زد.

«کلود» فریاد زد: چرا می زنی؟ مگر راست نیست؟

پی یر دنبال او دوید.

«مارتیه» پرسید: چرا؟

«ژاک تورن» آنچه را که اتفاق افتاده بود تعریف کرد. وقتی پی یر برگشت، همه ساکت شدند. گوش های «کلود» قرمز بود ولی می خندید. پی یر که عبوس به نظر می رسید با عصبانیت گفت: خروس بی محل!

«کلود» گفت: شوخی هم نمی شود کرد؟

- چرا، ولی آنطور که تو گفتی احمقانه بود. به عقیده من این خانم خیلی هم خوب است. او از ما خواهش کرد که همانطور که با «آقای پیشون» درس می خواندیم با او کار کنیم تا بتوانیم برنامه را به پایان برسانیم. خُب چرا این کار را نکنیم؟ چرا او را مسخره کنیم؟ اگر مبتدی است تقصیر او نیست، در ثانی شاید از ما بد گفته بودند و او نمی دانسته با چه کلاسی روبرو خواهد شد. ما نباید از او دلخور باشیم.

سرباز های آلمانی رد شدند. پی یر صدایش را یواش تر کرد. حالا فقط برای کسانی که نزدیکش بودند صحبت می کرد. دخترها از ترس این که دیر برسند تقریباً همگی رفته بودند. فقط چند نفری که «مارتیه» یکی از آنها بود مانده بود. «مارتیه» به پی یر نزدیک شد. زنگ ساعت دو زده شد. آخرین شاگردان نیز به سرعت به طرف مدرسه دویدند.

«مارتیه» آهسته گفت: آنچه که گفتی درست است. ولی فکر نمی کنی که دخترها بتوانند در مبارزه شما بر ضد آنهاپی که مقصر واقعی هستند کمک کنند؟ پی یر با غیظ شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: ما به دخترها احتیاجی نداریم. او قبل از اینکه برود آهسته خندید و گفت: مطمئنی؟

پی یر که مضطرب شده بود با نگاه او را دنبال کرد. سپس شانه هایش را دوباره بالا انداخت و به طرف مدرسه رفت. آخرین نفری بود که وارد حیاط می شد. «خانم سوشه» خود را حاضر می کرد تا بچه ها را وارد کلاس کند. پی یر آخرین جمله های بحث بی فایده بین «کلود دلون»، «لویی» و دیگران را شنید. «کلود» مثل یک خروس جنگی و با صدای گرفته می گفت: نمی تواند ادعا کند که او هم مثل «آقای پیشون» وطن پرست است.

«ژرژ بالان» جواب داد: تو از کجا می دانی؟

خانم معلم دست هایش را به هم کوفت. پی یر بی حوصله از این مشاجره پایان ناپذیر، در صف اول جا گرفت. دیگران در پشت سر او جا گرفتند. پی یر با خودش

می گفت: «آیا به دختری که پدرش زندانی است می شود ایراد گرفت که چرا مبارزه نمی کند؟ به اضافه آیا این کار واقعاً وظیفه اوست؟» به اشک های مادرش فکر کرد، آن زمان که «گی روسلد» فرار کرده بود. «زن ها برای این به وجود آمده اند که حمایت شوند. مارتیه ی بیچاره! که می خواهد مثل ما باشد، بهتر است سر جای خودش بماند... آه اگر این فتیله لعنتی را پیدا می کردیم.»

- خُب پی یر!

«خانم سوشه» لبخند می زد. پی یر که دستور ورود به کلاس را نشنیده بود سرخ شد. معذرت خواست و به سرعت وارد شد. دوستانش، حيله گرانه پشت سر او می خندیدند.

«خانم سوشه» جلوی تخته سیاه ایستاده بود. جنگ های مذهبی را دوره می کردند. او کاملاً عوض شده بود. دیگر آن معلم مردد صبح نبود بلکه زن جوانی بود که با حرارت و شدت آرزوی صلح می کرد و با اعتقاد به هولناکی جنگ، آن را برای بچه ها تشریح می کرد. آنها را از جبهه ای به جبهه ای دیگر می برد، از وقایع فجیع و خونریزی های این برادر کشی یاد می کرد و هر بار، جنایت، کینه و جنگ را محکوم می ساخت.

- با این همه علیرغم کشمکش های داخلی، در مملکت ما، همیشه وقایعی وجود داشته که همه مردم برای مقابله با آن متحد شده و کینه های قدیمی خود را فراموش کرده اند. به دور یک نفر جمع شده اند تا بتوانند با دشمن مشترک مبارزه کنند. این، دلیل قدرت و عظمت ملت ماست که می تواند به موقع متحد شود تا از هدفی درست و اصیل دفاع کند... همانطور که امروز می بینیم...

سکوتی طولانی جانشین سخنانش شد. همه بچه ها جمله معروف «ژنرال دوگل» را به یاد آوردند که گفته بود: «ما، در یک نبرد شکست خوردیم، ولی در «جنگ» شکست نخورده ایم.»

وقتی بچه ها بیرون می رفتند، «ژاک تورن» پرسید: راجع به او چه فکر می کنید؟

«ژرژ بالان» با ایمان و اعتقاد گفت: دخترک بسیار قوی است.

- تو چیزی نمی گویی پی یر؟

- چرا، من هم با شما هم عقیده هستیم. ولی عجیب است. امروز صبح او را محکوم می کردیم و حالا او را ستایش می کنیم. آنچه بیش از همه چیز مرا به تحسین وادار می کند این است که او هم مثل همه ما مخالف آلمانی هاست. شاید نه به شکلی که «آقای پیشون» بود ولی موافق با او، به عنوان یک زن. «تمام فرانسه به زودی بر ضد آنها شورش خواهد کرد و آن روز.»

دیگر چیزی نگفت. ولی چهره و لبخندش نشان می داد که به عقیده ی او آن روز پایان برتری آلمانی ها خواهد بود.

«کلود دلون» که به او نزدیک شده بود گفت: پدرم هم همین را می گوید. به علاوه خیالت از جهت خانم معلم راحت باشد. من تصمیم گرفته ام درس بخوانم. چون خوب می بینم که او هم تقریباً مثل «آقای پیشون» است. پی یر خندید.

- این بهترین کاری است که می توانی بکنی. اگر می خواهی که وقتی «آقای پیشون» برگشت، گیر نیافتی!

- تو فکر می کنی که او برگردد؟

- البته.

پی یر آنقدر مطمئن به نظر می رسید که دیگران فکر کردند خبری دارد.

- چیزی شنیده ای؟

- نه، ولی فکر می کنم در غیر اینصورت خیلی بی انصافی ست.

«لویی» و پی یر دوباره تنها بودند. وارد حیاط کوچک و تاریکی شدند که خانواده «لویی» در آن اقامت داشت. «لویی» یک فرهنگ لغت کامل داشت و آنها خیال داشتند به آن رجوع کنند تا بفهمند که فتیله واقعی از چه چیزی ساخته می شود.

وارد یک راهرو تاریک شدند و فوراً به چپ پیچیدند. «لویی» در را باز کرد و وارد آشپزخانه شدند.

زن قد بلند، سبزه و نسبتاً مسنی که در ته آشپزخانه بود، سرش را برگرداند و گفت: سلام بچه ها. «لویی»، خواهرت هنوز نیامده؟

- نه، دخترها دیرتر از ما آزاد می شوند.

- خُب، معلم جدید خوب است؟

- مسلماً، البته هنوز مثل «آقای پیشون» نیست ولی خیلی مهربان است.

- تو هم او را می پسندی پی یر؟

- اوه بله خانم... او واقعاً خوش اخلاق است.

- از این گذشته، می دانی مامان؟ دختر وطن پرستی است. آدم احساس می کند که اصلاً آلمانی ها را دوست ندارد.

- خودش به شما گفت؟

- نه، ولی پیدا است.

- فکر می کنم که در موقعیت فعلی نباید زیاد از این حرف ها زد. پسر «ژارنه» و «دنیس برتراند» را هم دستگیر کردند.

پی یر از جا پرید.

- «دنیس برتراند»؟ کی؟

- امروز بعد از ظهر. بدون سر و صدا. آه! توقیف «آقای پیشون» خیلی باعث دردسر شده.

«لویی» و پی یر با دندان های به هم فشردده همدیگر را نگریستند و جواب ندادند.

- باید تکالیفمان را انجام بدهیم. به اتاق من می رویم. مانعی ندارد؟

- هر طور که دلتان می خواهد، ولی زیاد ریخت و پاش نکنید.

بچه ها از پله ها بالا رفتند. به زیر شیروانی رسیدند. طرف راست اتاق ها قرار داشت و طرف چپ، فضای بزرگ بی دری بود که انبار خانه را تشکیل می داد.

«لویی» آهسته گفت: آنجاست.

پی یر فهمید. دینامیت ها در انبار مخفی شده بود. به طرف راست پیچیدند. از اتاق اولی که متعلق به «مارتیه» بود گذشتند و ته راهرو به اتاق کوچکی که «لویی» در آن می خوابید رسیدند. «لویی» کیفش را روی تخت انداخت، بالای صندلی رفت و فرهنگ لغت را برداشت. فوراً شروع کردن به ورق زدن. اول چیزی پیدا نکردند زیرا اشتباهاً دنبال لغت «فتیله دینامیت» می گشتند. بعد از اینکه مدتی بیهوده ورق زدند، پی یر فکری به مغزش خطور کرد.

– شاید در قسمت «مواد منفجره» باشد.

و به این طریق به لغت فتیله بمب رسیدند. نوشته بود: «این فتیله تشکیل شده از الیاف قیر اندودی که حاوی ماده ذوب شونده است.»

«لویی» زمزمه کرد چیزی دستگیرمان نشد. پی یر جواب نداد. در این موقع صدای خشکی به گوششان رسید. سرشان را بلند کردند. «مارتیه» بود که بدون صدا وارد شده بود. «لویی» خواست کتاب را ببندد ولی او فوراً گفت: اوه! می دانم دنبال چه می گردید. از بابت من خیالتان راحت باشد. حتی می توانم کمکتان کنم، ولی چون شما به دخترها احتیاج ندارید . . . و در حالیکه دهن کجی می کرد برگشت و وانمود کرد که می خواهد برود.

«لویی» نگاهی به پی یر انداخت. او شانه هایش را بالا انداخت و گفت: عیبی ندارد. «لویی» لحن حامی به خود گرفت و گفت: خُب، تو چه کمکی می توانی به ما بکنی؟ تو که خوب می دانی ما در جستجوی چه هستیم.»

«مارتیه» بدون اصرار بیشتر برگشت و گفت: من می دانم که شما اگر بتوانید می خواهید در راه هدفی که من کاملاً تحسین می کنم، از یک یا چند دینامیت استفاده کنید، دینامیت هایی که «لویی» بیچاره یک روز آن ها را طوری با بی احتیاطی قایم کرد که جای پاهایش در گرد و غبار روی زمین باقی ماند.

«لویی»، عصبانی از جا بلند شد ولی «مارتیه» همچنان که لبخند می زد او را عقب راند و گفت: نترس! خوشبختانه من فهمیدم و همه را پاک کردم، وگرنه فردای همان روز مامان متوجه می شد.

- دست که نزدی؟

- نه، نه. می خواستم بگویم که شما در جستجوی چیزی هستید که به احتمال قوی اسمش فتیله واقعی ست.

- خُب منظور چیست؟ زود باش بگو...

«مارتیه» هیچ عجله ای نداشت و به آرامی حرف می زد. برادرش بازوی او را گرفت. - ولم کن! والا همه چیز را به مامان می گویم.

«لویی» او را رها کرد و غرید: خُب؟

- خُب، شاید من بتوانم، اگر شما موافق باشید و به خصوص اگر قول بدهید که در روز موعود مرا هم با خودتان ببرید، از «آندره فلانون» دوستم (روی این لغت تکیه کرد) بپرسم که آیا در خانه اش از این فتیله های بی ارزش که شما آنقدر در جستجویش هستید پیدا می شود یا نه؟

بچه ها خیره شده بودند. آنچه «مارتیه» پیشنهاد می کرد در واقع خیلی ساده بود. «آندره» دختر یک معدنچی بود که فعلاً در زندان آلمانی ها به سر می برد و قبلاً برای کارش از مواد منفجره استفاده می کرد. بدون شک در خانه ی آنها فتیله و حتی دینامیت نیز پیدا می شد.

پی یر مضطربانه پرسید: فکر می کنی حاضر باشد آن ها را به ما بدهد؟

- بله، البته اگر من از او خواهش کنم.

- شاید بخواهد بداند برای چه کاری لازم داریم ...؟

- برایش داستانی سر هم می کنم. حرفم را باور می کند. وانگهی این موضوع اهمیتی ندارد. حتماً موفق می شوم. ولی قولتان را فراموش نکنید.

پی یر دخترک را نگاه کرد. او موهای تقریباًحنایی داشت. چشمانش از شادی می درخشید و وقتی لبخند می زد تمام دندان های تیز و سفیدش را نشان می داد. از پیروزش مطمئن به نظر می رسید. پی یر با خود گفت: «باید همراه قابل اعتماد و حتی بی باکی باشد.» بعد به «لویی» گفت: تو موافقی؟

- مجبورم.

«مارتیه» با تمسخر زبانش را در آورد: قول می دهم. ولی سکوت ...
«مارتیه» سرش را به علامت موافقت تکان داد. سپس ناگهان خیلی جدی گفت: من
هم می خواستم کاری بکنم، مثل شما. دخترها هم حق دارند از وطنشان دفاع کنند.
هر سه یکدیگر را نگریستند. پی یر خود بخود دستش را به طرف این دوست جدید
دراز کرد و گفت: دوست، تا روز قیامت. در زندگی و در مرگ!
- در زندگی و در مرگ!

پی یر قبل از اینکه از رختخواب بیرون بیاید، همچنان که صداهای کوچه به گوشش می‌رسید با خود فکر می‌کرد: «اوضاع به سرعت عوض می‌شود. بعد از توقف لویی مینیه و آقای پیشون، حالا پل ژارنه و دنیس برتراند را دستگیر کرده‌اند. چرا؟ آنها چه کرده‌اند؟ مسلماً فرانسوی‌های خوبی هستند، ولی آیا این دلیل برای توقیف آنها کافی است؟ در این صورت در آینده چه کسانی را دستگیر خواهند کرد؟»

پی یر به سختی زندگی در اردوگاه‌ها فکر می‌کرد. آه کشید: «خدا کند که جنگ تمام نشود و اسیرها باز گردند... با صلح»

در روح جریحه‌دارش، نور امید لرزانی پدیدار شده بود. با حرف‌های «خانم سوشه»، پی یر دوباره به صلح و برادری بین انسان‌ها می‌اندیشید. ولی آن روز صبح هنوز معتقد بود که قبل از صلح، باید جنگید و دشمن را برای همیشه در هم شکست. نبرد و شدت عمل برای برقراری صلح لازم بود. او می‌دانست که: «جنگ و پیروزی باید وجود داشته باشد تا صلح و زندگی بشکفت.»

پی یر چشمانش را به سقف دوخته بود، بازوهایش را روی سرش گذاشته بود و به بازی نور روی کاغذ دیواری می‌نگریست. لبخندی زد. او از ماموریت خود مطمئن بود. لحظه موفقیت، نزدیک می‌شد. «مارتیه» فتیله را به دست خواهد آورد و شاید شب بعد آنها می‌توانستند نقشه‌اشان را عملی کنند. او نه به خطر و نه به آنهایی که باقی می‌مانند فکر می‌کرد. فقط دو چهره در مغزش نقش بسته بود. صورت پدرش، پدری که آن همه دوست می‌داشت و صورت استادش. او می‌خواست به استادش خدمت کند. می‌کوشید تا به مادرش و «خانم سوشه» که احساس می‌کرد

با هم بر ضد نقشه های او متحد بودند، فکر نکند. در اراده اش جایی برای تاسف باقی نگذاشت. در حالیکه به رویا فرو رفته بود، «دودولف» را دید. چرا؟ شاید برای اینکه مدتی بود او را در واقعیت ندیده بود...

«خانم لوگراند» در را نیمه باز کرد.

- خواب هستی پی یر؟

- نه. الان بلند می شوم.

- هوا روز به روز بهتر می شود.

- من هم همین فکر را می کنم. خورشید روی کاغذ دیواری نقش های

قشنگی می اندازد... زندگی خوب است مامان، اینطور فکر نمی کنی؟

- البته، ولی چرا این حرف را می زنی؟ تو در سنی هستی که زندگی همیشه

خوب است، به خصوص اگر انسان سلامت باشد، مثل تو، و زیاد ناراحتی

نداشته باشد و هوا نیز به این خوبی باشد.

- ولی در اطراف ما؟

- زیاد فکر نکن. ما آنقدر بزرگ نیستیم که بتوانیم به دردهای همه برسیم.

پی یر جواب نداد. احساس سر خوردگی می کرد. شاید عاقلانه تر این باشد که

انسان، خودخواهانه سر جای خودش بماند. با وجود این...

- بلند شو عزیزم! فلسفه بافی را بگذار برای بعد.

پی یر مثل اینکه می خواست افکار بیهوده ایی را از خود دور کند سرش را تکان داد.

ملافه را کنار زد و برخاست. سر صبحانه، جزئیات دستگیری «دنیس برتراند» را از

مادرش پرسید.

- همانطور که گفتم، ما اصلاً متوجه نشدیم. یک اتومبیل آلمانی آمد. دو مرد

که لباس غیر نظامی به تن داشتند پیاده شدند و در زدند. «دنیس» در را باز

کرد. از او پرسیدند که آیا خود او «دنیس برتراند» است و بعد او را توقیف

کردند.

- از خودش دفاع نکرد؟ هیچ کار نکرد؟

- چکار می خواستی بکند؟

- نگفت که آنها اشتباه می کنند؟ که او بی گناه است؟

- نه. زنش می گفت که او فقط شانه هایش را بالا انداخته بود و هیچ مقاومتی هم نکرده بود. او منتظر چنین روزی بوده.

- برای چه دستگیرش کردند؟

- نمی دانم. فعلاً هر کسی را، خیلی ساده مظنون تشخیص می دهند. خُب به این موضوع فکر نکن. زود صبحانه ات را بخور، چون دارد دیر می شود.

- خیال می کنی ...

با وجود این، پی یر به سرعت قهوه اش را بلعید، دهانش را پاک کرد و کیف مدرسه اش را برداشت.

- خداحافظ مامان.

مادرش را بوسید و خارج شد. وقتی از جلو منزل «برتراند» گذشت قلبش فشرده شد. دوست مسنی که پی یر برای شنیدن رادیو به خانه اش می رفت، دیگر آنجا نبود. او هم قربانی اشغال دشمن شده بود، مانند دیگر مبارزان. این ماجراها چه وقت به پایان خواهد رسید؟

شتاب کرد. روز درخشانی بود. مزارع زیر نور خورشید، لرزشی داشتند. دیوار خانه ها پناهگاه گرمی برای مارمولک هایی بود که روی آن استراحت می کردند. جلو و پشت سر پی یر شاگردی دیده نمی شد. در حیاط مدرسه، بچه ها بازی می کردند. «خانم سوشه» جای همیشگی را در جلو کلاس رها کرده بود و از گوشه حیاط آنها را نظاره می کرد. پی یر به او سلام کرد، سلامی مودب و دوستانه و او با محبت به این سلام جواب داد. پی یر کیفش را از شانه برداشت و با چشم به دنبال «لویی» گشت. او را دید که زیر درختان بازی می کند. به طرف او رفت. «لویی» که روی پاشنه پا نشسته بود سرش را بلند کرد.

پی یر پرسید: اوضاع در چه حال است؟

- خوب است.

پی یر به همین جواب اکتفا کرد. با خودش گفت: یعنی خبر تازه ای نیست؟
بعد از اینکه «لویی» نوبتش را بازی کرد، به سوی پی یر آمد.

– وقتی من رسیدم، دخترک هنوز نیامده بود و چون نباید جلب توجه کنیم
منتظر نشدم. باید به «مارتیه» اعتماد کرد.

دوباره سر بازی برگشت. پی یر تنها ماند. حالا که هدف نزدیک بود، انتظار او را
عصبانی می کرد. عاقبت به خود قبولاند که عاقلانه تر این است که صبورانه انتظار
بکشد. شاید تا شب نتیجه معلوم شود.

«آندره نو» پرسید: بازی نمی کنی؟

– نمی ارزد. الان باید برویم سر کلاس.

آیا «خانم سوشه» حرف او را شنید؟ چون فوراً به ساعتش نگاه کرد. وقت رفتن سر
کلاس بود. «ژاک تورن» گفت: خانم، به نظر شما بهتر نیست که به کارهای
باغچه هایمان برسیم؟

او مردد بود. نمی دانست که این فقط یک بازی کودکانه است یا نه؟ فکر می کرد که
بچه ها نمی خواهند در هوای به آن خوبی به کلاس بروند. عقیده پی یر و چند نفر
دیگر را پرسید.

– بله خانم. هوا آنقدر خشک هست که باغچه را بیل بزنیم.

– خیلی خُب. ولی فقط نیم ساعت، نه بیشتر.

– بله خانم.

بچه ها وسایلشان را برداشتند و به تمیز کردن باغچه هایشان پرداختند. به هر حال
در آن گرما، زمین حاصلخیز و آبیاری شده، برای نشو و نمای سریع گیاهان، بسیار
مساعد بود.

«خانم سوشه» نخست از هیاهو و رفت و آمد آنها مضطرب شد، ولی وقتی نتایج
سریع و رضایت بخش کار را دید اطمینان پیدا کرد. پای گیاهان تمیز شده بود.
علف ها را وجین کرده بودند و ساقه های اضافی را چیده بودند. کار آنها به نظرش

جالب می آمد. از کوچکترها درباره کارهایی که می کردند، می پرسید و از بزرگترها درباره محصول سوال می کرد.

- خانم تا هفته دیگر توت فرنگی ها را می فروشیم و تا یک ماه دیگر گوجه فرنگی ها می رسد.

او تعجب می کرد، ولی بچه ها برایش توضیح دادند که درآمد این باغچه به حساب شرکت تعاونی مدرسه ریخته می شود و «خانم سوشه» آن ها را تحسین می کرد. پی یر کنار ایستاده بود و او را نگاه می کرد. از رفتار دختر جوان که می خواست در شادی و امید بچه ها شریک باشد و آن ها را تشویق کند، پیدا بود که بسیار رؤوف و مهربان است.

او زیر یک درخت سیب که شاخه هایی پر از سیب های کوچک و کاسبرگ هایی پژمرده داشت ایستاده بود. سایه برگ ها روی صورتش بازی می کرد و دسته ایی از موهای طلایش روی پیشانی تکان می خورد. به بچه ای که با او صحبت می کرد لبخند می زد. در میان این باغچه که از مستطیل های سبز و درختان کوتاه و تنگ هم تشکیل شده بود، در این شکفتگی بهاری که در گلبه های صورتی بوته های خشک، گل های زرد گوجه فرنگی، کاسه گل های خالدار باقلا و توت فرنگی های قرمز به چشم می خورد، دختر جوان مظهر ملاحظت، شیرینی و زندگی سعادت مند بود. دیوار باغچه که زیر شاخ و برگ های تاریک پارک خم شده بود، نور آفتاب را منعکس می کرد. بالاتر، آسمان به حد کمال آبی، گرم، سبک و عمیق بود.

پی یر به خود می گفت: «آیا ممکن است که در هوای به این خوبی، زیر این آسمان آبی و روی این زمین خوب، مردم رنج بکشند؟»

«خانم سوشه» متوجه پی یر شد که بی حرکت به نوک درخت انجیری که از بالای دیوار، برگ های پهنش را تکان می داد، می نگریست.

- پی یر به چه فکر می کنی؟

- به هیچ چیز، خانم ...

لبخندی زد و دوباره به کارش پرداخت. همه کارشان را تمام کردند. بچه ها قدری بیشتر از وقت معمول طول داده بودند. دوباره جلوی در کلاس جمع شدند. مثل همیشه با تاسف زیاد خورشید درخشان، کار دلپذیر روی زمین و رویاهایشان را رها کردند. به نظر می رسید که «خانم سوشه» نیز همین احساس را دارد. درس ها را با هم و به سرعت مرور کردند، مساله ها را حل کردند و معلم جوان، خوشحال از اینکه انعکاس احساسات خود را نزد آنها یافته بود، تصمیم گرفت یک موضوع انشاء به آنها بدهد.

- امروز صبح، شما روی باغچه کار کردید، نخست آنچه را که دیدید توصیف کنید و بعد درباره ی زیبایی آنچه که در پیرامون شما بود و احساسات خود، انشایی بنویسید.

بچه ها به اندازه «خانم سوشه» از موضوع انشاء خوششان نیامد. با غیظ به هم نگریستند. حتی پی یر با دلخوری سرش را تکان داد. «کلود دلون» کاملاً درمانده به نظر می رسید و «ژوزف بنوا» نگاه های تیره و تاری به دور و بر خویش می افکند. «آندره نو» این طور آغاز کرد: «آنچه که من دیدم عبارت بود از کلم ها، گوجه فرنگی های نارس، توت فرنگی های سوخته، کاهو های زرد شده، تربچه های کلود و هویج های ژوزف، ولی وقتی دور تر را نگاه کردم، من . . .»

متوقف شد. نمی دانست آیا می تواند ادامه بدهد یا نه؟ غیر از کششی عظیم به سوی آسمانی که دمامد آبی تر می شد، چه احساسی داشته است؟ ولی چطور می شود آنچه را که انسان احساس می کند، بنویسد؟

پی یر کارش را خیلی جدی گرفته بود. نخست از آنچه در باغچه خود و دیگران دیده بود سخن گفت. جرات نکرد از خانم معلم صحبت کند، ولی پسر کوچکی را که در سایه ی درخت سیب با او حرف زده بود، تشریح کرد. سپس از احساس شگفتی که دیدن آسمان در او به وجود آورده بود، از آرامش درختان و صلیحی که از مجموع آنها احساس می شد، حرف زد و ناگهان با این جمله انشاء را به پایان رسانید: «چرا

انسان ها با هم می جنگند؟ در حالیکه همه چیز در اطرافشان آنها را به صلح و عشق دعوت می کند؟»

«خانم سوشه» که انشاء ها را بین ساعت دوازده و دو بعد از ظهر تصحیح کرده بود، عصر آنها را به شاگردان پس داد. بچه ها که گرمای مرطوب کلاس از پایشان انداخته بود، در رخوتی شیرین فرو رفته بودند. «مارتیه» گفته بود که همان شب فتیله را برایشان می آورد. «آندره» به او قول داده بود. پی یر خیلی خوشحال شده بود، ولی در آن موقع، از شدت گرما فکرش را در پیچ و خم های فراوان رویایی بی انتها رها کرده بود. «کلود دلون» که خیلی دویده بود، با رنگ و رویی برافروخته، بی حال و دست به سینه به نقطه مبهمی می نگریست و ساکت بود.

در برابر این شنوندگان که ظاهراً گوش سپرده به سخنان معلم و حواس جمع به نظر می رسیدند، اما در حقیقت اینطور نبودند، «خانم سوشه» با کلماتی لطیف، سبک و گوش نواز صحبت می کرد.

پی یر با وجود بی حسی سعی می کرد گوش کند. این جمله ها با گوشش می خورد: «تربچه ها با برگ های شکننده، گلبرگ های پژمرده ی خلر های سبز، گل های رنگارنگ باقلا، توت فرنگی های سرخ لابلای برگ ها . . .» ولی وقتی که «خانم سوشه» از آنچه که بچه ها احساس کرده بودند سخن گفت، پی یر ناگهان هشیار و مضطرب شد. کی خواست بداند که خانم «خانم سوشه» درباره او چه فکر کرده است. خواسته اش فوراً برآورده شد.

- هر کدام از شما کوشیده اید که آنچه را حس کرده اید توصیف کنید. در این کلاس همه شاعر هستند، همه عمق این آسمان آبی را حس کرده اند و از احساس صلحی که بر می انگیزند سخن گفته اند. حتی یکی از شما، از رنج های بشر، در زمانی که همه چیز در اطراف ما، ما را به صلح دعوت می کند، سخن گفته است و او پی یر است.

این تعریف او را آشفته کرد. او می دانست چه تصمیمی برای فردا شب گرفته، احساس کرد به معلمش خیانت می کند. «خانم سوشه» به پخش کردن انشاءها ادامه داد.

در زنگ تفریح پی یر را صدا کرد و گفت: نباید همیشه به رنج های دیگران فکر کرد. یک بچه باید بتواند خوشحال باشد و فراموش کند. دوره ی بسیار بدی است، ولی روزهای خوب در پیش است. باید صبور و امیدوار بود.

صدای «خانم سوشه» آرام و اطمینان بخش بود ولی چهره پی یر در هم رفت. او کلمات «شادی»، «امید» و «فراموشی» را رد می کرد. چند لحظه پیش روی یک تکه کاغذ سفید نوشته بود: «فقط اشخاص پست و ترسو، توانایی انتظار و فراموشی را دارند.»

وقتی «خانم سوشه» حرف هایش را زد، پرسید: به چه چیز فکر می کنی پی یر؟ او سرش را پائین انداخت، سپس سر بلند کرد و گفت: ما در جنگ هستیم خانم! - خُب؟

- ما نمی توانیم فراموش کنیم.

- چه می خواهی بکنی؟

پی یر سرخ شد: هیچ!

به نظرش رسید که نزدیک بود خودش را لو بدهد.

- خُب، پس چون تو نمی توانی چیزی را عوض کنی باید از صمیم قلب در

آرزوی پیروزی باشی، پیروزیی که همه در انتظارش هستیم. چرا با فکر کردن به چیزهایی که با سن تو متناسب نیست، خودت را آزار می دهی؟ همانطور که امروز صبح، در باغچه، این رنج را روی صورتت دیدم.

پی یر جواب نداد. شاید او تصادفاً این حرف ها را می زد یا اینکه به طور غریزی به طرف این پسرک شوریده، مضطرب و رنج دیده، کشیده می شد تا به او کمک کند.

- برو پیش رفقاییت و خودت را به خاطر دیگران آزار نده. فراموش کن و تفریح کن!

پی یر به حیاط رفت. از دخالت «خانم سوشه» نگران شده بود. نه اینکه بخواهد از تصمیم خود صرفنظر کند، ولی از زیرکی و توجه او می ترسید.

پی یر و «لویی» بی صبرانه منتظر «مارتیه» بودند. او در میان دختران دیگر نمایان شد. نخست اینطور وانمود که آنها را ندیده است. آن دو نیز روی نیمکتی نشسته بودند و نشان می دادند که با هم حرف می زنند. سپس دخترک سرش را برگرداند. صورتش از پیروزی می درخشید. بچه ها فهمیدند و نفسی به راحتی کشیدند. «لویی» که بغض گلویش را می فشرد گفت: بدجنس! اگر می توانست تا فردا ما را عذاب می داد.

- خُب حالا برویم خانه شما ببینیم برایمان چه آورده. مادرت از اینکه من دو شب پشت سر هم به خانه تان بیایم تعجب نمی کند؟
- مادر من؟ ابداً . . . او هیچ اهمیتی نمی دهد، مشروط بر اینکه خانه را شلوغ نکنیم.

دو پسر، خیلی زودتر از «مارتیه» به خانه رسیدند. دخترک که با دوستانش حرف می زد، سر راه به آنها شکلک در آورد. مثل شب قبل در اتاق «لویی» به انتظار نشستند. «مارتیه» به آنها پیوست. کیفش را زیر بغل گرفته بود.

«لویی» بی صبرانه پرسید: خُب؟

بدون یک کلمه حرف، «مارتیه» در را بست، سر فرصت روی زمین نشست و همچنان که در چشم آن ها می نگریست تاکید کرد: پس قول می دهید که در آینده هیچ کاری بدون من نکنید؟

«لویی» با بی حوصلگی گفت: بله قول می دهیم. چه برایمان آورده ای؟ یک تکه نخ پوشیده؟

«مارتیه» نگاه تحقیر آمیزی به او افکند و گفت: من به قولم وفا می کنم.

به آهستگی در کیفش را باز کرد و یک بسته کاغذی نرم از آن بیرون کشید. بسته را گشود و لبخند زنان، فتیله ای بلند، خشک و پاکیزه ایی را به آنها داد.
- چطور است؟

دو دوست ساکت بودند. شادی و هیجان تصاحب آنچه مدت‌ها در جستجویش بودند و اطمینان به اینکه حالا می‌توانند دست به کار شوند، آنها را دگرگون کرده بود. «لویی» گفت: فکرش را بکن! فقط همین را کم داشتیم.

پی یر متفکرانه گفت: فقط همین. و حالا...

بچه‌ها حرف او را فهمیدند. «مارتیه» خیلی جدی و با مهربانی سرشار از ستایش آنها را می‌نگریست. «لویی» از او پرسید: «آندره» هیچ سوالی نکرد؟

- نه. کمی تعجب کرده بود، ولی من گفتم که برای چاه آب به آن احتیاج

داریم. او هم باور کرد... ولی، کی این کار را می‌کنیم؟

ناگهان به نظر رسید که در صدایش تردیدی هست. پی یر خیلی استوار و مصمم پاسخ داد: فردا شب.

- کجا؟

- در کنار سد «آلوا»، آخر جاده.

- فکر همه چیز را کرده اید؟ قطارها، نگهبانان؟

- به هر حال سعی خودمان را کرده ایم.

- چه ساعتی به آنجا می‌رویم؟

- در حدود ساعت یازده. حداقل چهار ساعت تا گذشتن قطار بعدی وقت داریم...

- و... برای کار گذاشتن دینامیت‌ها، می‌دانید چه باید کرد؟

- بله، چیزهایی درباره این خوانده ایم. اینطور نیست «لویی»؟ باید تقریباً

به عمق یک متر، وسط خط آهن را گود کنیم. خاک زیاد سفت نیست.

بیشتر شن است. بعد دینامیت‌ها را متصل به فتیله در آن قرار می‌دهیم.

فتیله را روشن کرده و فرار می‌کنیم.

- و من؟ فکر کرده اید که من چه کمکی می‌توانم بکنم؟

- تو چه فکر می کنی «لویی»؟ به نظر من او می تواند نزدیک ایستگاه
بایستد، تا وقتی که بر می گردیم و به ما علامت بدهد که می توانیم رد
شویم یا نه؟

به نظر می رسید که «مارتیه» موافق این فکر نیست.

- چرا؟ من ترجیح می دهم با شما بیایم.

«لویی» گفت: به هر صورت فرقی نمی کند، چه بماند و چه با ما بیاید.

- درست است . . . حُب، پس تو با ما می آیی و بعد می بینیم که چه باید
کرد.

«مارتیه» خیلی خوشحال شد ولی ناگهان به فکر فرو رفت: و اگر فردا موفق نشدیم؟
دوباره شروع می کنیم.

- پس اینطور. من هم سهمی در این کار خواهیم داشت. «آندره» گفت اگر
کافی نیست می تواند بازهم فتیله برایم بیاورد.

- فکر می کنم بس باشد.

- ولی باید به اندازه کافی دراز باشد.

بچه ها در سکوت تصور مصیبتی را می کردند که اگر فتیله خیلی کوتاه بود، روی
می داد.

پی یر گفت: کافیت. در فرهنگ تو نوشته بود: «بیست و دو میلی متر برای هر
ثانیه» بنابراین با یک متر، وقت دور شدن داریم.

- حُب، جمع کن!

«مارتیه» فتیله را با دقت تا کرد. پی یر بلند شد و ناگهان بازوی دوستانش را گرفت
و گفت: اگر امشب این کار را بکنیم چطور است؟

«لویی» مرتعش شد.

- امشب؟

«مارتیه» جواب داد: چرا که نه؟

«لویی» سکوت کرد. وقتی حیرتش برطرف شد گفت: امشب یا فردا شب، چه فرقی می کند؟

- هر چه زودتر انجام شود بهتر است. بعد می توانیم جای دیگری را منفجر کنیم. باید آلمانی ها را به ستوه آورد. باید به آن ها فهماند که همیشه فرانسوی هایی برای مبارزه با آن ها وجود دارند . . . خُب، پس موافقید؟ قرار ملاقات ساعت ده و نیم، در کلبه «آندره نو» . . . خوبست؟ دو نفر دیگر فقط سرشان را تکان دادند.

- شما دینامیت ها و فتیله را بیاورید. من هم یک میله آهنی و کبریت می آورم و برای بقیه کارها . . .

هر سه نفر به هیجان آمده و ساکت بودند. پی یو اول از همه به خود آمد: تا امشب! و با نگاهی سرشار از ایمان و هیجان از هم جدا شدند.

پی یو وارد کوچه شد. به آنچه در پیرامونش می گذشت و به اشخاصی که با او برخورد می کردند نمی اندیشید. آنچه را که شب می بایست انجام دهند در ذهن تهییج شده اش تکرار می کرد. سر راه نگاهی به حیاط اسپانیایی ها انداخت. جاده ای را که شب می بایست از آن عبور می کردند دید. به عبور از چهار راه ایستگاه - که خیلی خطرناک بود - فکر می کرد: «شاید بهتر باشد که هنگام بازگشت از جالیزها برویم و از کارخانه دوری کنیم.»

حواسش آنقدر پرت بود که دوست آلمانی اش را که از روبرو می آمد ندید. نزدیک بود بخورد به او. سرباز با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و پرسید: با این عجله کجا می روی؟

پی یو شرمسارانه، معذرت خواست. سرباز خندید و با ملایمت پرسید: ناراحتی یی داری؟ مریضی؟ کسی مریض است؟ پی یو گفت: نه، نه . . .

آلمانی با دقت و مهربانی او را نگریست و دوباره خندید: هنوز هم دشمن؟ با وجود این چه چیزی بیش از یک مرد . . . و یک پسر بچه به هم نزدیک هستند؟ حتی

وقتی از کشورهای مختلف باشند... ولی همه این چیزها به پایان می رسد... سه روز... چهار روز، یک هفته، نه بیشتر.

پی یر نتوانست از سوالی که داشت صرفنظر کند: جنگ تمام می شود؟

- بله، خیلی زود. همه آلمانی ها این را می گویند و من بالاخره می توانم

بچه هایم را ببینم، ولی من تو را فراموش نمی کنم، پی یر کوچولو!

پی یر تکانی خورد.

آلمانی که فهمیده بود توضیح داد: یک روز یکی از دوستان تو را صدا می زد و من اسمت را یاد گرفتم. بله، امیدوارم که یک روز، بچه هایی مثل بچه های من با هم کنار بیایند، مثل همه بچه های دنیا، برای صلحی که هرگز پایان نخواهد گرفت.

پی یر به انشایی که «خانم سوشه» داده بود فکر می کرد. یعنی ممکن است در نقطه ای از آلمان، چنین موضوعی به شاگردان آلمانی داده باشند؟

آیا در مدرسه کوچکی، پسر آلمانی جوانی بوده است که در حال نگاه کردن به آسمان، به صلح فکر کرده باشد و از خود پرسیده باشد: چرا انسان ها هنوز می جنگند؟

آلمانی سعی می کرد افکار پی یر را بخواند. حرکتی کرد، مثل اینکه می خواست پی یر را نوازش کند.

- صلح برای بچه هایی مثل تو خواهد بود. بچه هایی که رنج کشیده اند. به

امید دیدار پی یر!

نگاه مرد آنقدر مهربان و دوستانه بود که پی یر درمانده فرار کرد. او می دانست که این آلمانی، که او حتی اسمش را نمی داند، برای او هرگز یک دشمن محسوب نمی شود. ولی به ماموریتی که در پیش داشت فکر کرد و با خود گفت: «نه! نه! من آلمانی ها را دوست ندارم.» با وجود این وقتی به حادثی که ممکن بود روی دهد فکر کرد، احساسی از ناتوانی داشت.

اگر یک قطار فرانسوی رد می شد؟ اگر آنها را غافلگیر می کردند؟ اگر مردم دهکده را به خاطر این کار مجازات می کردند؟ خودش را کوچک و ضعیف حس می کرد و در فایده این کار شک داشت، ولی فکر دیگری به نجاتش آمد: «آیا من می ترسم؟» همین کافی بود که بر اندیشه های خود مسلط شود: «یک فرد خانواده لوگراند هرگز نمی ترسد و هرگز عقب نشینی نمی کند، حتی وقتی که بر ضد احساساتش کار می کند و به وطنش خدمت خواهد کرد...»

آسمان، پر از ستاره بود. دهکده به خواب رفته بود و بام ها، درختان و دیوارها در تاریکی به چشم می خورد. آرامش قبل از طوفان، طبیعت و اشیاء را در بر گرفته بود. پی یر تحت تاثیر این آرامش، بی صدا در کوچه ای ساکت به پیش می رفت. هیچ چیز مانع اجرای برنامه آن شب نشده بود و آن را به تعویق نینداخته بود، نه مادرش، که بدون شک در اتاقش خوابیده بود، نه گشتی ها، که او قبل از خروج صدای رد شدنشان را شنیده بود و نه صداهای مشکوکی که گهگاه او را متوقف می کرد و قلبش را به طپش وا می داشت. او، در قلب شب، با همه مسئولیت هایش تنها بود و هیچانش بیشتر از بی صبری بود تا از ترس.

پی یر به حیاط اسپانیایی ها رسید و متوقف شد. سعی کرد نشانه ای از وجود دوستانش بیاید. همه چیز ساکت بود. با قدم های محتاط به طرف کلبه رفت. گوش فرا داد و سپس در را به آهستگی گشود. در، ناله ضعیفی کرد. پی یر نگاهی به داخل کلبه انداخت. توده تاریک اسباب ها و وسایل به چشم می خورد. در را فوراً بست. هوای خفه کلبه نفسش را تنگ می کرد. به کنار دیوار، که در تاریکی فرو رفته بود، بازگشت و به انتظار دوستانش نشست.

اگر حرکاتش به نظر مطمئن می رسید در عوض، افکارش مغشوش بود. هر چه زمان بیشتر می گذشت به موفقیت نقشه اش شک می کرد. «آلوا» خیلی دور بود و آلمانی ها خیلی نزدیک. با خود تکرار می کرد: «به ساحل می رسیم، دینامیت ها را

کار می گذاریم و بعد فرار می کنیم»، ولی باز هم نگران بود. آنچه که قبلاً تا آن حد ساده بود به نظر می رسید، پس از تفکر آنقدرها هم ساده نبود. ممکن بود چیزهای پیش بینی نشده ای اتفاق بیافتد. اگر قبل از رسیدن به ساحل، مجبور شوند خودشان را مخفی کنند وقتشان هدر خواهد رفت. شاید نتوانند به آسانی گودال بکنند. اگر آلمانی ها زودتر برسند و تعدادشان زیاد باشد چه؟ فرار غیر ممکن می شود... آن وقت چه اتفاقی می افتد؟ با آنها چه خواهند کرد؟ و با والدینشان؟ که حتماً به عنوان مسئول دستگیر خواهند شد.

پی یو که زیر بار این افکار، له شده بود آهی کشید. چیزی نمانده بود که برگردد. شب در اطرافش پر از خطر به نظر می رسید ولی در تاریکی، از جاده صدای خش خش ضعیفی به گوش می رسید. صدا مشخص تر و نزدیک تر شد. وقتی به چند قدمی رسید کاملاً واضح بود. دوستانش بودند. بالاخره رسیدند. وقتی او را دیدند نجوا کردند: نتوانستیم زودتر بیاییم. پدر و مادرمان خوابیده بودند، ولی همه چیز را آورده ایم. لازم نبود معذرت بخواهند. آنچه برای پی یو اهمیت داشت، حضور آن ها بود ولی به آن ها نگفت که او را از چنگال ترس نجات داده اند.

- خُب، همه چیز روبراه است؟

- بله.

تصمیم نهایی گرفته شده بود. پی یو از جلو، «مارتیه» در وسط و «لویی» پشت سر آن ها در کوره راهی که از میان باغ ها می گذشت به راه افتادند. پشت سرشان همه چیز در خواب بود. صدای لرزش برگ ها و همهمه ی موزون و دور دست دریا در شب، به گوش می رسید.

تا کنار زمین بایر راه پیمودند. آنجا در هر قدم، بادِ ولگرد، عطر جالیزها را به مشامشان می رساند. پی یو از پشت، صدای قدم های محتاط خوددار و آهسته ی آن ها را می شنید. گاهی که سنگی از زیر پایشان در می رفت، هر سه متوقف می شدند، ولی وقتی هیچ انعکاسی از این صدا که وحشت آنها را چند برابر می کرد، به گوش نمی رسید، دوباره به راه پیمایی خطرناکشان ادامه می دادند.

سرانجام به ایستگاه رسیدند. شیشه ها، در نور کدر، کبود به نظر می رسید. روبرو، آن طرف چهار راه، چند درخت صنوبر مانند قارچ بزرگ و سیاهی از زمین بیرون آمده بود و راهی را که باید در پیش می گرفتند، پنهان می کرد. از دور، از مقابل کارخانه که دیده نمی شد، صدای خشک چکمه های کشیک شب به گوش می رسید.

«لویی» پرسید: عبور کنیم؟

– بله. من اول می روم بعد شما بیایید.

پی یر از چهار راه بی حفاظ عبور کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. «مارتیه» و «لویی» نیز به نوبه خود رد شدند. وقتی دوباره به هم رسیدند، لبخند زدند.

در پناه صنوبرها، در حالی که سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند پی یر آخرین سفارش هایش را کرد. فقط آن ها می توانستند حرفش را بشنوند.

– تا جایی که ممکن باشد از جاده می رویم، ولی به محض اینکه صدایی شنیدیم پشت بوته های گز مخفی می شویم.

سپس با قدم های سریع و چابک، با گوش های تیز و دل نگران به راه افتادند. شب خصمانه بود. غرش دریا به زمزمه های گز و ناله انسانی درخت های صنوبر که با شاخه های کجشان بچه ها را تهدید می کردند، اضافه شده بود. گاهی سگی از دور پارس می کرد. با این همه آنها جلو می رفتند. از این صداها که خیلی زود باز می شناختند نمی هراسیدند. این راه پیمایان مصمم شب، فقط یک هدف داشتند: رسیدن به محل موعود. چه مدت راه رفته بودند؟ نمی دانستند. ناگهان درخشش بی رنگ خط آهن در تاریکی به چشم خورد. با یک جهش خود را روی خاکریز انداختند و ساکت در کنار هم دراز کشیدند. کم کم نفس تازه کردند و آرامش خود را باز یافتند. حرف نمی زدند. از اینکه تا آنجا به سلامت رسیده اند خوشحال بودند. به آنچه در پیش داشتند فکر نمی کردند.

عاقبت پی یر زمزمه کرد: رسیدیم.

«لویی» سرش را تکان داد و «مارتیه» لبخند زد. بالای سرشان آسمان با ستارگان بی شمارش گسترده بود. آنقدر نزدیک بود که به نظر می رسید فقط برای آنها

می درخشد. دریا در برابرشان بود. امواج به آرامی به هم می خورد و ترشح آب تا نزدیکی آنها می رسید. بوته های گز، دوستانه می جنبیدند و از آن ها عطر گرمی به مشام می رسید.

«مارتیه» زودتر از دیگران از رخوت مطبوعی که آن ها را در بر گرفته بود بیرون آمد و گفت: ما برای خواب دیدن اینجا نیامده ایم.

«لویی» آهی کشید و گفت: ولی اینطور خیلی خوب هستیم.

پی یو فوراً به پا خاست. در جستجوی عذر موجهی بر آمد و بعد لبخندی زد و گفت: تو از ما شجاع تری «مارتیه».

دیگر منتظر نشد. زانو زد و روی خاکریز در جستجوی محل مناسبی برای کار گذاشتن دینامیت ها برآمد. دو نفر دیگر نیز روی زانو، او را دنبال می کردند. ناگهان هر سه با لحن مطمئنی گفتند: اینجا!

پی یو متوقف شده بود. در واقع محل مناسبی بود. به نظر می رسید که قبلاً حفر شده است. شاید جانوری زمین را کنده بود.

– کافی است پنجاه یا شصت سانتی متر دیگر زمین را گود کنیم. من شروع می کنم. شما دو نفر مواظب باشید. زیاد دور نروید و اگر صدایی شنیدید فوراً برگردید.

پی یو چمباتمه زد. «مارتیه» و «لویی»، همچنان که روی زمین می خزیدند دور شدند. در یک زمان، هم مراقب جاده بودند و هم راه آهن.

در این مدت پی یو، با یک میله فلزی که برای اینکار تیز کرده بود زمین را می کند. سوراخ کم کم بزرگ تر می شد. زمین سخت تر از آن بود که او فکر می کرد. وقت می گذشت.

پی یو خیلی گرمش بود. دستهایش زخمی شده بود، با وجود این صبورانه به کارش ادامه می داد. گودی سوراخ را اندازه گرفت. دینامیت ها را می بایست در سی سانتیمتری قرار دهد. دوباره با میله اش به شدت شروع به کوبیدن کرد. دوستانش از این صدا مضطرب به نظر نمی رسیدند. وقتی پی یو آخرین تکه های خاک و

سنگریزه ها را با عجله از گودال بیرون آورد، ناگهان حرکتی از طرف چپ توجه اش را جلب کرد. «لویی» بود. محتاطانه و به سرعت به طرف او می خزید. پی یر از حرکت باز ایستاد.

«لویی» نزدیک او رسید و نفس زنان گفت: چند نفر به این طرف می آیند. صدای حرف زدنتان را شنیدم.

- مطمئنی؟ آلمانی هستند یا فرانسوی؟

- نمی دانم.

پی یر میله، کیف، فتیله و دینامیت ها را برداشت و به سرعت چهار دست و پا به طرف «مارتیه» رفت. «لویی» او را دنبال می کرد ولی دخترک که صدای نجوایشان را شنیده بود به طرف آن ها می آمد.

- چه اتفاقی افتاده؟

- نمی دانم. چند نفر از طرف «آلوا» می آیند.

- آلمانی ها یا گشتی ها؟ یا ...

- گفتم که نمی دانم. باید فوراً مخفی شد.

هر سه پشت بوته های گز خزیدند. روی زمین بی حرکت، بی صدا و وحشت زده، در انتظار بدترین حادثه ممکن بودند ولی فکر فرار به مغزشان خطور نمی کرد. صدای حرف به گوش رسید و صدای سنگ ریزه ها.

«لویی» نجوا کرد: رسیدند.

بچه ها خود بخود به هم نزدیک تر شدند. آن آرامشی را که در لحظه رسیدن به خاکریز داشتند ناپدید شده بود. با چشم در جستجوی پناهگاه مطمئن تری برآمدند، ولی جایی را نیافتند و خود را بیشتر به زمین چسباندند. «لویی» پرسید: چه کسی می تواند باشد؟

پی یر حرکتی از روی بی اطلاعی کرد. «مارتیه» تکان نمی خورد. آهسته به برادرش گفت: ساکت شو!

قدم ها نزدیک شد، قدم های نامرتب اشخاصی که به نظر می آمد می خواهند از روی چوب های موازی خط بگذرند ولی گاه پایشان روی سنگریزه ها قرار می گیرد و آن ها را می غلتانند. صداها مشخص تر شد. بچه ها کم کم چند لغت یا جمله شنیدند. فرانسوی ها بودند. «لویی» نجوا کرد: نگهبان ها هستند.

- بله.

- از «آلوا» می آیند. خدا کند گودالی را کنده یی نبینند.

- نمی توانند ببینند.

بچه ها ساکت شدند. دو مرد تقریباً به نزدیکی آن ها رسیده بودند. آن ها مامور نگهبانی از آن قسمت راه در آن شب بودند. برای اینکه وقت را بکشند و جرات پیدا کنند، و شاید هم برای اینکه خرابکاران احتمالی را از رسیدن خود آگاه سازند، با هم صحبت می کردند. هر کدام فقط یک چماق در دست داشتند. یکی از آن ها با لحن شکایت آمیزی گفت: فکرش را بکن اگر با کسی برخورد کنیم، چطور می توانیم از خودمان دفاع کنیم؟ اینجا دو کیلومتر از پناهگاه دور است.

- صحیح است، ولی بدان که من اگر یکی از خرابکارها را ببینم، فرار می کنم. هر کاری که دلشان می خواه دمی توانند بکنند برای من فرقی نمی کند که راه آهن منفجر بشود یا نشود.

- درست، ولی امشب چه کسی مسئول این خط است؟ ... ما. و اگر در مدت نگهبانی ما اتفاقی بیافتد چه کسی محکوم می شود؟ ... باز هم ما.

- او! اینطورها هم نیست.

- چرا رفیق. ما نوعی گروگان هستیم. مسلم است که نمی توانیم مانع کاری بشویم ولی اگر خط منفجر شود، قبل از همه یقه ما را می گیرند. مردها رد شدند. سخنانشان در هیاهوی دریا و صدای پایشان گم شد و دور شدند.

«لویی» زمزمه کرد: شنیدی؟

- بله.

- خُب؟

پی یر جواب نداد. مایوس شده بود. همه کارهایی که کرده بودند بیهوده بود چون نمی توانستند ادامه دهند. آنچه شنیده بودند مانع کار آنها بود.

از خشم اشگ در چشمان پی یر جمع شده بود. سرش را در میان بازوهایش مخفی کرد تا دیگر چیزی نبیند و تنها باشد.

«لویی» با اندوه به «مارتیه» نگریست. او ساکت بود. سپس آهسته خود را به پی یر نزدیک کرد و در حالیکه سعی می کرد سر او را بلند کند، دست به شانه اش گذاشت و با لحنی مادرانه زمزمه کرد: اهمیت ندارد. باز هم کارمان را دنبال می کنیم. نباید انتظار داشت که اولین بار موفق شویم. همه چیز زیاده از حد خوب پیش می رفت. تو خودت گفתי که نباید ناامید شد و باید آن ها را به ستوه آورد. امشب کاری نمی توانیم بکنیم ولی فردا حتماً موفق می شویم.

پی یر فرصت داد تا این زمزمه ی آرام که اول نمی خواست آن را بشنود، او را در بر گیرد. از اینکه در برابر این دختر شجاع خود را باخته بود خجالت می کشید. با بازویش اشگ هایی را که نمی خواست او ببیند پاک کرد. بالاخره سرش را بلند کرد و با لحنی نیمه تمسخر آمیز و نیمه ستایشگر گفت: «تو دختر عجیبی هستی!» . . . بعد به یاد آورد که او تقریباً ریاست این کار را بر عهده دارد و اضافه کرد: خُب کافیست! . . . صبر می کنیم تا آن ها دوباره رد شوند. بعد سوراخ را به بهترین وجهی پر می کنیم و بر می گردیم. در انتظار شانس بیشتر. اینطور نیست «لویی»؟ «لویی» بازوی او را فشرد. اطمینان پیدا کرده بود. تکرار کرد: دوباره شروع خواهیم کرد.

پی یر می خواست مشتی دوستانه به پهلوی «لویی» بزند که ناگهان متوقف شد. - برگشتند!

در واقع دوباره صدای سنگریزه ها به گوش رسید و کم کم زمزمه ی سخنان آن ها شنیده شد. بچه ها تنگ هم و بی حرکت بودند. دو مرد نزدیک شدند. آهسته راه می رفتند و هنوز حرف می زدند. - اینطور که پیداست خبری نیست.

- چه بهتر!

- شنیده ام که لااقل هشت روز دیگر هم باید کشیک داد.

- معلوم نیست. شاید فردا تمام شود. شاید هم دو هفته دیگر و بعد هم معلوم نیست که چه وقت دوباره شروع می شود.

- شانس آوردیم که باران نمی آید. یک بار که کشیک داشتم هوای وحشتناکی بود.

- یادم هست. من فردای همان شب نگهبان بودم.

- پس اینطور. یادت می آید؟

دو نگهبان، در حالیکه خاطراتشان را برای هم تعریف می کردند دور شدند. شاید با پر حرفی های شبانه اشان، مضحک به نظر می آمدند. با این وجود به خاطر آن ها بود که بچه ها، آن شب از عملی کردن نقشه بزرگشان چشم پوشیدند. تا مدتی به صدای قدم های آن دو گوش سپردند و وقتی مطمئن شدند که نگهبان ها دور شده اند از جا برخاستند. اعضاء بدنشان خشک شده بود. به زحمت خود را راست کردند. «لویی» غر غر کرد: پایم خواب رفته، نمی توانم بایستم.

- من هم همینطور. تو خوبی «مارتیه»؟

- نه چندان.

با این همه، خیلی زود بر ناراحتی خود غلبه کردند و سه نفری مشغول پر کردن گودال شدند، گودالی که پی یر با آن همه زحمت بوجود آورده بود. «لویی» زمزمه کرد: ولی حیف شد.

- معلوم است. اما ما اینجا نمی توانیم کاری بکنیم، شنیدی؟ حتی نمی دانند تا کی باید کشیک بدهند.

- مگر در «پورت آن مر» فعلاً کشیک بر قرار نیست؟

- فکر نمی کنم مگر اینکه امروز شروع شده باشد.

گودال پر شده بود.

- باید برگردیم.

پی یر برای آخرین بار نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: خیلی سخت است. هیچ کس جواب نداد. با احتیاط به طرف جاده رفتند و با هم به راه افتادند. شب اشیاء را در بر گرفته بود. از افق پر ستاره، آرامش عجیبی بر می خاست. ناقوس کلیسا و بیشه های کوچک در تاریکی به چشم می خورد. نسیم، که وقتی بی حرکت دراز کشیده بودند، آنقدر به نظرشان سرد آمده بود اکنون نوازشگر و مطبوع بود. با آسایش خاطر راه می پیمودند. خطر و شکست ناگوارشان را فراموش کرده بودند. ناگهان سر پیچ جاده، حرکت مخصوص چراغ های دوچرخه ی آلمانی هر را تشخیص دادند. به سرعت پشت بوته ها زانو زدند. یکی شدند و به انتظار نشستند. دو نفر بودند، دو گشتی سوار بر دوچرخه که می خندیدند و هیچ به نظر نمی آمد که بیم بر خورد با کسی را داشته باشند. از نزدیک بچه ها رد شدند بدون اینکه آن ها را ببینند. صدای مبهم چرخ ها دور شد. کمی گرد و غبار به هوا برخاست. وقتی خطر گذشت، بچه ها بلند شدند و خود را تکاندند.

«لویی» زمزمه کرد: شانس آوردیم.

– حالا باید زودتر به ایستگاه برسیم. شاید بر گردند.

پی یر جلو افتاد. با قدم های سریع و بلند. بدون اینکه خود را مخفی کنند پیش می رفتند. گاه گاه پشت سرشان را نگاه می کردند. به ایستگاه رسیدند و وقتی مطمئن شدند که خطری نیست، به سرعت از چهار راه عبور کردند. صدای قدم های ماشینی کشیک جلوی کارخانه به گوش می رسید.

وقتی بالاخره به راه باریک جنگلی رسیدند نفسی به راحتی کشیدند. عطر پیچک ها در فضا موج می زد. پناهگاه های زیادی وجود داشت. متوقف شدند و نگاه کردند. روی جاده، روشنایی سرد چراغ های دوچرخه سواران آلمانی که به طرف پارک می رفتند، دیده می شد.

پی یر لبخند زنان گفت: به موقع در رفتیم.

– بله.

«مارتیه» هم لبخند زد.

بچه ها دست در دست، آرام و تقریباً شادمان، بی خیال و خندان پر حرفی می کردند و راه می رفتند.

پی یر گفت: دفعه آینده نزدیک «لاسای نیر» می رویم.
«لویی» ناگهان متوقف شد: نمی ترسی که آلمانی ها از آنجا مراقبت کنند؟
- نمی دانم. باید برویم ببینیم.

«مارتیه» پرسید: کی؟

- فردا شب ساعت یازده، البته اگر میل داشته باشید. من در خانه منتظران می مانم. فکر می کنم بهترین جا همان جاست. البته در صورتی که نگهبان های فرانسوی آنجا نگذاشته باشند. عقیده تو چیست «مارتیه»؟ از راه مزرعه ها، از طرف چپ جاده می رویم. نباید خطری داشته باشد.
دخترک با اعتماد به او می نگریست: من با تو هم عقیده هستم.

پی یر که او را آنقدر شجاع دیده بود از موافقتش خوشحال شد. به حیاط اسپانیایی ها رسیدند. خیلی ساده از هم جدا شدند. دیگر به شکست آن شب فکر نمی کردند، بلکه به سرشاری لحظاتی که با هم زیسته و خطر را خوار شمرده بودند، می اندیشیدند.

- تا فردا.

- تا فردا.

- مواظب خودتان باشید.

- تو هم همینطور.

خواهر و برادر دور شدند. در آخرین لحظه «مارتیه» برگشت و دوستانه به پی یر که تنها مانده بود، دست تکان داد.

پسرک بی پروا به راه افتاد. راه را خوب می شناخت. مستقیم و مطمئن از بین خانه ها می گذشت. می دانست در موقع خطر کجا مخفی شود. آسمان مهربان از تنهایی او حراست می کرد. دریا با زمزمه دور دستش برای دل او آواز می خواند. «ما در یک نبرد شکست خوردیم، ولی در جنگ شکست نخورده ایم...»

فکر می کرد که اگر زودتر کارشان را تمام کرده بودند، دینامیت ها موقع عبور نگهبان ها منفجر می شد. هر چه بیشتر فکر می کرد می دید بخت با آن ها یار بوده. پی یر احساس خوشبختی می کرد. با چشم پوشی از نقشه آن شب، جان دو نفر را نجات داده بودند.

همچنین به «مارتیه» فکر می کرد: یک دختر شجاع، با هوش و مهربان. از داشتن چنین دوستی راضی بود. این دختر می دانست چه می خواهد و می شد روی او حساب کرد.

پی یر حس می کرد که مدت های بی نهایت است که زیر این ستارگان راه می رود. احساس خستگی نمی کرد. با وجود این بالاخره به خانه رسید. همه چیز آرام بود. مادرش خوابیده بود. او... ولی اگر می دانست، آیا او را می بخشید؟

پی یر به اتاقش خزید. نه، خسته نبود. به نظرش می رسید که حاضر است تمام عمر زیر این آسمان پر ستاره راه برود. با وجود این، به محض اینکه سرش را روی بالش گذاشت به خواب رفت و ستارگان درخشان تری را در خواب دید.

ساعت یازده و ربع بود. پی یر در تاریکی اتاقش کنار پنجره، گوش به زنگ ایستاده بود و بی‌هوده انتظار دوستانش را می کشید. بیش از نیم ساعت بود که جاده را می پایید. در این مدت احساس های مختلفی به او روی آورده بود. تعجب، خشم، اضطراب و از چند لحظه پیش هم ترس از اینکه مادرش او را غافلگیر کند. مفصل هایش خشک شده بود و انگشتانش روی پنجره یخ زده بود. لب هایش را آنقدر از عصبانیت گزیده بود که درد می کرد. هنوز هم ناامیدانه انتظار شنیدن صدایی را می کشید که خبر از آمدن آن ها بدهد ولی در بیرون همه چیز ساکت بود. فقط گاهی برگ ها در نسیم تکان می خوردند یا صدای خشک و متناوبی از درخت زیزفون همسایه ها به گوش می رسید.

پی یر درمانده و مضطرب از خود پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ آیا آنها را دستگیر کرده اند؟» خود را سرزنش می کرد که چرا پیش بینی همه چیز را نکرده است؟ خود را ناتوان و بدبخت حس می کرد. بعد باز هم کوشید که امیدوار باشد، ولی ساعت شهرداری زنگ ساعت یازده و نیم را زد.

پی یر با ناامیدی تکانی خورد، چه باید کرد؟ بیرون برود؟ تحقیق کند؟ ولی اگر آن ها را گرفته باشند، او هم خود را به خطر خواهد انداخت. آیا این خطر، از بی خبری بهتر نبود؟ در اطراف او همه چیز اسرار آمیز و تهدید کننده بود. آن روز پی یر «دودولف» را دیده بود که به او چشمک می زد. آیا برای آن شب نقشه ای داشت یا اینکه

آن ها را شب قبل دنبال کرده بود؟ پی یر تردید داشت. دنیایی که او را در بر گرفته بود به نظرش خیلی آرام و پر از انتظاری سخت می آمد. آخر او پسر یک ماهیگیر بود و خطر را مثل طوفان، از قبل حس می کرد. پی یر متوجه شد که آرام آرام به خواب می رود. از جا پرید و با خود گفت: « می روم ببینم چه خبر است.»

بی صدا به کوچه خزید و در سایه خانه ها به راه افتاد. چیزی ندید و صدایی نشنید. از کوچه ها گذشت و به منزل خانواده «سینه» رسید. در تاریکی کامل جلوی در ورودی هیچ چیز به چشم نمی خورد. صبر کرد. همه چیز، نسبت به اضطراب او، آرام و بی تفاوت بود. سر خورده، بدون اینکه چیزی درک کند، آهسته و غمگین، راه بازگشت در پیش گرفت. از این همه بد بیاری که نقشه های او را بر هم زده بود، دل آزرده بود. از دور آوای جغدی به گوش می رسید. اندیشه ای خرافاتی او را به ترس واداشت و شتاب کرد. خانه، برای او پناهگاه مطمئنی بود. رسید و به سرعت لباس هایش را کند. ناراحت بود و نمی توانست فوراً بخوابد. فکری او را آزار می داد. «لویی» و «مارتیه»، شب پیش، کاملاً موافق بودند، پس چرا نیامده بودند؟

همه چیز بد پیش می رفت. «خانم سوشه» آن روز، مثل همیشه خوش خلق نبود. نگران به نظر می رسید. چرا؟ آیا این دو موضوع به هم مربوط بود؟ پی یر اینطور گمان نمی کرد. آهی کشید. افکارش خیلی در هم بود. سرش درد می کرد. سر انجام، بر خلاف میلش به خواب رفت، ولی به محض اینکه از این دنیای آشفته بیرون آمد، نفسش مرتب و عمیق شد.

صدای غرشی که هر لحظه بدتر می شد به گوش رسید. پی یر از خواب پرید. مادرش نزد او بود.

– چه خبر است مامان؟

– صدای توپ های «دفاع ضد هوایی» است.

این حرف، راست بود. او صدای خشک و مقطع شلیک توپ های ضد هوایی را به طرف هواپیماها نشناخته بود، هر چند که صدای آشنایی بود.

- ساعت چند است؟

- یک.

پی یر فقط نیم ساعت خوابیده بود. از فکر اینکه ممکن بود یک ساعت پیش این اتفاق بیافتد وحشت زده شد.

- تعداد هواپیماها خیلی زیاد است؟

- نمی دانم، نگاه نکرده ام.

- می توانیم ببینیم. فرقی که نمی کند؟

در واقع بیرون از خانه، خطر بیش از داخل نبود زیرا آن ها پناهگاه زیر زمینی نداشتند. پی یر پنجره را گشود. مسیر نورانی گلوله های توپ به چشم می خورد و پشت بام خانه های اطراف روشن می شد.

- بالای سرمان هستند.

صدای بمب هایی که در چند کیلومتری منفجر می شد به گوش می رسید. پی یر خیلی به هیجان آمده بود.

- اوه... نگاه کن! پایگاه زیر دریایی را بمباران می کنند.

فواره ای از آتش در دور دست به هوا برخاست.

- خیلی دلم می خواست که خلبان یکی از آن هواپیماها بودم، آن بالا باید معرکه باشد.

ناگهان ساکت شد.

- اوه... آن هواپیما آتش گرفته!

هواپیما در میان شعله های آتش به طرف دریا رفت و ناپدید شد. پی یر ساکت شد. این فاجعه کوتاه او را منقلب کرده بود.

- دیدی مامان؟ برای اینکه بر روی شهر نیافتد به طرف دریا رفت.

«خانم لوگراند» جواب نداد. تقصیر جنگ بود. پی یر به مادرش نگریست.

- آنها در راه انجام وظیفه کشته شدند و هیچ حسرتی هم به دل ندارند.

- نه...

«خانم لوگراند» پسرش را نوازش کرد. بعضی جملات، خیلی دردناک است، با وجود این در زندگی به انسان ها کمک می کنند. این هم یکی از آنها بود: «آنها در راه انجام وظیفه کشته شدند.»

صدای شلیک توپ های ضد هوایی قطع شد. همه چیز به پایان رسید. پی یر به تختخوابش برگشت. مادرش روی او را پوشاند، او را بوسید و رفت. پی یر چند لحظه با چشم باز به فاجعه ایی که روی داده بود فکر کرد. سپس به خواب رفت، خواب خالی از اندوه یک بچه.

پی یر به محض اینکه بلند شد، با وجود آسمان آبی، وزوز زنبورها زیر درختان یزفون و لبخند مادرش، با غم و غصه هایی که مثل مگس های سمج به سر وقتش آمدند، روبرو شد. به همین دلیل وقتی که با تردید وارد مدرسه شد و «لویی» را همراه پدرش، آقای شهردار و «خانم سوشه» در کلاس دید، تعجب نکرد. او منتظر چنین صحنه ای بود. با این همه از گوشه حیاط به تماشا ایستاد. «لویی» حالتی لجوجانه و ساکت داشت. به نظر می رسید که نمی خواهد به سوالاتی که از او می شود جواب دهد. پدرش دست روی او بلند کرد ولی «خانم سوشه» مانع شد. شهردار شانه هایش را بالا انداخت. عاقبت از اصرار بی فایده به تنگ آمدند. «لویی» را بین میزها رها کردند و دو مرد در حالیکه با صدای بلند حرف می زدند خارج شدند. «خانم سوشه» با نگاهی غمگین آن ها را دنبال کرد. شهردار و «آقای سینی» رفتند. دختر جوان به طرف «لویی» برگشت و با او سخن گفت. پی یر سخنانشان را حدس می زد. «لویی» لجوجانه سر تکان می داد. عاقبت از کلاس بیرون آمد. پی یر منتظر شد تا «لویی» او را ببیند. «لویی» ابتدا مردد بود. سپس از بین بچه ها که او را سوال پیچ می کردند، به طرف پی یر رفت.

«آندره نو» پرسید: چه خبر شده؟ پدرت خیلی عصبانی بود.

پی یر بی صبرانه منتظر جواب بود.

- اوه ... دیشب وقتی توپ های «دفاع ضد هوایی» شلیک می کرد، از خانه بیرون رفتم تا ببینم چه خبر است. پدرم مرا دید. نمی دانی چه آشوبی در خانه ما به پا شد!

«کلود» پرسید: و به خاطر همین موضوع شهردار هم آمده بود؟
- بله از قرار معلوم مامور شهرداری هم مرا دیده بود. آلمانی ها اینکار را قدغن کرده اند و اگر کسی از خانه خارج شود تصور می کنند که با متفقین رابطه دارد.
بچه ها خندیدند.

- پس فقط همین بود؟ چون من هم دیشب بیرون رفتم ...
هر کسی حرفی می زد.
- وقتی آن هواپیمای انگلیسی سقوط کرد، دیدی؟
- بله. و پایگاه ...

پی یر به «لویی» نزدیک شد. دیگر کسی به آن ها توجه نمی کرد.
- آنچه گفתי حقیقت دارد؟
- تقریباً چه آشوبی شد! مامور شهرداری، پریشب، من و «مارتیه» را وقتی بر می گشتیم دیده بود ولی مطمئن نبود که ما هستیم. با وجود این به پدر و مادرمان خبر داده بود و آن ها هم دیشب خودشان را خواب زدند و ما را پاییدند. خوشبختانه موفق شدیم که دینامیت ها را فوراً مخفی کنیم.
- چه گفتند؟
- می خواستند بدانند که با چه کسی قرار داشتیم.
- از من هم حرف زدند؟

- البته. تو شب پیش از آن به منزل ما آمده بودی ولی ما گفتیم که آن دو مساله هیچ ارتباطی به هم ندارد و ما دو نفر فقط بیرون رفته بودیم تا تفریح کنیم و ادای مبارزان را در آوریم و بعد از گردش در اطراف هم، به خانه بازگشته بودیم.

پی یر به موضوعی که بیش از همه چیز فکرش را مشغول کرده بود بازگشت: پدر و مادرت قصد ندارند مادرم را در جریان بگذارند؟

– نه. فعلاً نه، چون مطمئن نیستند و به دلیل عزا دار بودن شما جرات نمی کنند حرفی بزنند.

– مهم نیست. حالا که به همه ما مظنون شده اند . . . مرا بگو که دیشب تا نزدیکی خانه شما آمدم، برای اینکه بدانم چه خبر است! . . .

پس از لحظه ای سکوت ادامه داد: حُب . . . پس همه چیز تمام شد؟

– ممکن است که اینطور باشد. به هر حال اگر ما بخواهیم با تو بیاییم می ترسم باعث زحمتت بشویم.

پی یر از جا پرید: ولی . . . من نمی توانم این کار را به تنهایی انجام بدهم.

– می دانم. به هر حال، اگر اتفاقاً خواستی ادامه بدهی، من همه وسایل را بعد از ظهر برایت می آورم.

شاگردها سر کلاس بودند. زیر چشمی مواظب رفتار «خانم سوشه» بودند که به نظر مشکوک و نگران می رسید. بدون شک به آمدن پدر «لویی سبینه» و به شاگردانش، که جنگ زودتر از وقت آن ها را پخته کرده بود، می اندیشید. گاه گاه به «لویی» نگاه می کرد. ولی آن روز صبح، «لویی» سرش را به زیر انداخته بود و تمام مدت به کتاب یا دفتری چشم دوخته بود. گاهی نیز نگاه متفکر معلم روی پی یر متوقف می شد و او سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد. این نگاه های متناوب پی یر را به ستوه می آورد. تا کی می توانست در مقابل تیز هوشی محبت آمیز دختر جوان مقاومت کند؟ آیا می بایست از اجرای نقشه چشم بپوشد؟

آنچه «لویی» گفته بود به آرامی در مغزش نفوذ می کرد. چرا تنها به وعده ملاقاتی، که نزد خود، به آلمانی ها داده بود نرود؟ تنها رفتن چه خطر بیشتری در پی داشت؟ و به فرض اینکه اتفاق می افتاد، آیا مهمترین مساله، انجام وظیفه نبود؟ بعد، آدم های بزرگ می توانند درباره او قضاوت کنند. از همه مهمتر اینکه پی یر در آن لحظه آرزویی نداشت جز اینکه مانند یک قهرمان بمیرد، مثل پدرش و شاید هم مثل

«آقای پیشون» در راه وطن. تصور فداکاری روحش را نشاط می بخشید و بر فراز آنچه او را در بر می گرفت به پرواز در آورد. درس و کار را فراموش کرد. در رویا غوطه ور بود. تصمیمی که گرفته بود او را در آشفتگی مطبوعی فرو می برد. یا موفق خواهد شد و یا خواهد مرد.

- پی یر ... !

پسرک از جا پرید و به واقعیت بازگشت. «خانم سوشه» او را صدا می زد. شاید برای بار دوم. زیرا همه کودکان با کنجکاوای او را می نگریستند. خانم معلم چند لحظه در سکوت او را نگریست و سپس دوباره سوالش را مطرح کرد. پی یر جواب داد. در اعماق وجودش کسی تکرار می کرد: «محتاط باش، محتاط باش!» در زنگ تفریح، چند لحظه با «لویی» تنها ماند.

- همه چیز را بعد از ظهر برایم بیاور. اگر مادرم را مطلع نکرده باشند، من امشب می روم. می ترسم بعداً خیلی دیر باشد.
«لویی» ناگهان نگران شد.

- به خاطر حرفی که من امروز صبح زدم می خواهی اینکار را بکنی؟
می دانی که من ترجیح می دهم با تو بیایم.
- می دانم ولی دیگر اهمیتی ندارد. به من فکر کنید. همین کافی ست. و حتماً موفق خواهیم شد.

دوستش هنوز مردد بود.

- اگر اتفاقی بیافتد، هرگز خودم را نخواهم بخشید.

- چه اتفاقی ممکن است بیافتد؟ نه. آنچه را لازم دارم بیاور، همه چیز به خوبی خواهد گذشت.

ظهر پی یر از مدرسه برگشت. در را با ترس باز کرد. مادرش فوراً به او لبخند زد. خیال پی یر راحت شد و به نوبه خود خندید.
- حدس بزن امروز چه شنیده ام؟

قلب پی یر از حرکت ایستاد.

- نمی دانم.

- «گی روسلد» از زندان «پورنف» فرار کرده و به مبارزان «کورز» پیوسته.

به «خانم روسلد» خبر داده. چیزی نمی گویی؟ خوشحال نشدی؟

- اوه چرا مامان.

آه بلندی را در گلو خفه کرد و خوشحال از این خبر پرسید: و «آقای پیشون»؟

چهره «خانم لوگراند» در هم رفت.

- هیچ اطلاع دقیقی در دست نیست. می گویند خیلی مریض است.

پسرک تردید کرد و سپس با لکنت پرسید: یعنی ممکن است بمیرد؟

- اوه، نه.

لحن «خانم لوگراند» زیاد اطمینان بخش نبود. پی یر دیگر سوالی نکرد. بقیه افکارش فقط به خودش مربوط می شد.

ساعت دو بعد از ظهر آن روز، از مراحل مختلفی تشکیل شده بود که هر کدام اهمیت خاصی داشت. «لویی» از جیب کتش، آنچه را قول داده بود، بیرون آورد. بسته کوچکی را به طرف پی یر دراز کرد. او آن را گرفت و در کیفش جا داد، کیفی که در جا لباسی می گذاشت و هیچ کس به آن دست نمی زد، زیرا کیف یک شاگرد بزرگ کلاس بود. پی یر آن را بدون تردید در جالباسی گذاشت.

- «مارتیه» گفت که تو خیلی شجاع هستی. او امشب به تو فکر می کند.

- از او تشکر کن. ولی من یک دلیل دیگر هم برای اجرای نقشه امان دارم.

«آقای پیشون» سخت مریض است. یعنی زخمش یا چیز دیگر. می فهمی؟

شاید هرگز خوب نشود. بنابراین... این موضوع به اضافه ی سایر چیزها

...

«لویی» جواب نداد. چه فایده ای داشت؟ همه حرف هایشان را زده بودند. او مبارز بد شانسی بود که نمی توانست به دوستش کمک کند.

ساعت پنج درس تمام شد. آن روز، «خانم سوشه» طبق معمول مهربان و خوش اخلاق بود. هیچ وقت پی یر تا آن حد متوجه خوبی های او نشده بود. با وجود

ناراحتی هایی که داشت مهربانی از حرکات و سخنانش می بارید. در هر نگاه و هر نصیحت، انسانیت او تجلی می کرد. به علاوه «خانم سوشه» خیلی زیبا بود. پی یو فکر می کرد که او می تواند شریک خوبی برای زندگی «آقای پیشون» باشد ولی او زمانی از راه رسیده بود که «آقای پیشون» رفته بود. شاید هم هرگز با هم آشنا نمی شدند. او خوب توانسته بود کلاس «آقای پیشون» را اداره کند. نه فقط چیزی را عوض نکرده بود، بلکه درخشش موهای طلایی و نیمرخ ظریفش را نیز به آن افزوده بود. شاگردهای مدرسه «پورت آن مر» هرگز او را فراموش نخواهند کرد، حتی اگر استادشان باز می گشت و او می رفت. و اگر پی یو دیگر هرگز به مدرسه نیاید، آیا او را فراموش خواهند کرد؟ گمان نمی کرد. او رفقاییش را خیلی دوست داشت و آن ها نیز او را خیلی دوست داشتند. فردا «خانم سوشه» درباره او چه فکر خواهد کرد؟ پی یو او را نگریست. دفترها را گوشه میز گذاشت و کتاب هایش را بست. درس تمام شد. یک روز به پایان رسیده بود. نور غروب به فراوانی وارد کلاس می شد. میزهای براق و دیوارها می درخشیدند. موهای «خانم سوشه» همچون تارهای فلزی قیمتی و خالص شده بود. با این همه پی یو بیش از هر چیز به «مارتیه» فکر می کرد. از پیام او متأثر شده بود. متأسف بود که نمی تواند او را همراه خود ببرد. از طرفی خوشحال بود که لاقط خطری «مارتیه» را تهدید نخواهد کرد. با انگشت روی کتاب هایش ضرب گرفته بود. مردد بود که چه کتابی را با خود ببرد. سرانجام آنچه را که لازم داشت برداشت و می خواست با دیگران خارج شود که «خانم سوشه» او را صدا کرد.

- چه شده پی یو؟ به نظر گرفته می آیی. خسته یا مریض نیستی؟

- نه خانم.

- به چه فکر می کردی؟

مقاومت در مقابل صدای دل انگیز و نافذ او مشکل بود. با وجود این پی یو پایداری کرد.

- به هیچ چیز خانم.

پی یر میل نداشت چیزی بگوید. «خانم سوشه» این را فهمید و دیگر اصرار نکرد.

- می توانی پیش دوستانات بروی، پی یر ...

او غمگین به نظر می رسید. پسرک می خواست به او بگوید که تا چه حد، از اینکه نمی تواند حقیقت را با وی در میان بگذارد، رنج می کشد ولی سکوت کرد و بیرون رفت.

- خداحافظ خانم.

بچه ها جلوی در مدرسه منتظرش بودند.

- با تو چکار داشت؟

- هیچ. به نظرش آمده بود که من غمگین هستم.

«کلود» نجوا کرد: شاید فکر کرده که تو عاشق شده ای!

و با مهارت خود را کنار کشید تا لگد پی یر به او اصابت نکند. «لویی» وفادار نیز منتظر او بود. پی یر او را مطمئن کرد که چیز مهمی نبوده و در میدان از هم جدا شدند.

«لویی» گفت: برای تو بهتر است که زیاد با من دیده نشوی.

با وجود این هنوز نمی خواست او را ترک کند. اشگ در چشمانش جمع شده بود.

- خُب ... مواظب خودت باش.

و ناگهان افزود: صرفنظر نمی کنی؟

- نه.

دست هم را محکم فشردند. نگاهی گویا رد و بدل کردند و سپس «لویی» تنها ماند. از ورای پرده اشگ هایش، هیکل ظریف پی یر را که به طرف کلیسا می رفت به زحمت تشخیص می داد.

یک عده دختر از آن طرف میدان بیرون آمدند. پی یر بین آن ها به دنبال «مارتیه» گشت. او را دید. «مارتیه» نیز او را دیده بود و کوشید طوری قرار بگیرد که بتواند از کنارش بگذرد. وقتی نزدیک شد، حرف نزد. مسلماً از روی احتیاط، ولی او را نگاه کرد و در نگاهش آنقدر ایمان، دوستی و ستایش بود که پی یر خود را قوی تر حس

کرد. به او لبخند زد. لبخند ناپیدایی که فقط «مارتیه» می توانست آن را ببیند و به آن جواب بدهد.

دخترها رد شدند. پی یر به راهش ادامه داد. در آن واحد، افکاری دلیرانه و نوعی تاثیر روحش را در بر گرفته بود. مثل همیشه در آخرین لحظه متوجه «دودولف» شد. او، در کنار درختان زیزفون و در آفتاب خود را گرم می کرد. زنبورها در اطراف او وزوز می کردند و عطر دلپذیری در فضا پیچیده بود. «دودولف» در هاله ای از نور به رویا فرو رفته بود. پی یر می خواست دور شود که «دودولف» او را دید، لبخند زد و با خوشحالی دستش را به سوی او دراز کرد. همچنان که او را به جانب خود می خواند با کلمات تند و جویده ایی گفت: به زودی همه چیز تمام خواهد شد، تو و من راحت می شویم...

پی یر خنده ی تلخی کرد. دیدن «دودولف» همیشه او را متاثر می کرد.

- تو خوب هستی، ولی من بزرگ هستیم. به زودی ما خوشبخت می شویم. پی یر سرش را تکان داد. دلش به حال او می سوخت. بدون شک رفتار خشن آلمانی ها فکر او را به کلی مختل کرده بود. با وجود این یک روز «دودولف» آن ها را نجات داده بود. چه کسی می توانست بفهمد که در مغز این موجود ابله چه می گذرد؟ بالاخره از او جدا شد. «دودولف» با نگاه و لبخندی غمناک او را دنبال کرد. پی یر، کیف بر پشت، همان کیفی که پر از مواد لازم برای انفجار راه آهن بود، با قدم های محکم به راه افتاد و به طرزی بی تفاوت از جلوی آلمانی ها گذشت.

ساعت شش، پی یر تنها بود. مادرش در خارج از منزل کار می کرد. بعد از اینکه بسته را در اتاقش مخفی کرد، مثل همیشه به درس هایش پرداخت و سپس کتاب ها را لبخند زنان به کناری انداخت. نمی توانست مجسم کند که فردا آن ها را دوباره به دست خواهد گرفت. «فردا»، کلمه اسرار آمیز که دور دست و دست نیافتنی شده بود. بین آن لحظه و فردا، یک شب وجود داشت، شاید آخرین شب زندگی او، ولی پی یر این را باور نمی کرد. بیشتر به نظرش می رسید که واقعه ی فوق العاده ای، او را برای همیشه از گذشته اش جدا خواهد کرد و بعد همه چیز آنقدر

متفاوت خواهد بود که حتی نمی توانست حس کند چگونه خود را در زندگی جدیدش باز خواهد شناخت. از آنجا که حوصله اش سر رفته بود، تصمیم گرفت بیرون برود، به طرف «لاسایپی نی یر» و اوضاع را ببیند.

هوا گرم بود. خورشید ماه ژوئن گردبادی از غبار روی جاده سفید به پا کرده بود. پروانه های کوچک رنگارنگ در کنار گودال پرواز می کردند. دریای باشکوه، تا چشم کار می کرد، موج می زد. پی یر هوس کرد خود را به اختیار این امواج بسپارد. مثل همیشه، هر وقت که در تابستان از خانه بیرون می رفت، لباس شنا به تن داشت. از سراسیمگی به سرعت پایین رفت. فوراً لخت شد و در آب پرید. آهسته شنا کرد تا جایی که دیگر پایش به کف دریا نمی رسید. آن وقت متوقف شد و خودش را در اختیار امواج بازیگر گذاشت. در آب فرو می رفت، بالا می آمد، دست و پا می زد، نفسش می گرفت و از لذت می غرید. دورتر می رفت و دوباره آغاز می کرد.

سرانجام از این دریای ولرم، که گاهی جریانی سرد از آن عبور می کرد، خسته شد و آهسته به طرف آن نقطه ساحل، که لباس هایش به شکل توده ی کوچکی روی آن قرار داشت، بازگشت. روی سنگ ریزها دراز کشید. باد گرم او را نوازش می کرد. ماسه پشتش را می سوزاند و حشرات دریا پیرامونش می گشتند. پی یر خواب آلود بود. همه چیز به چشمش دلپذیر می آمد. وقتی خشک شد، لباس پوشید و آرام و خوشبخت در سربالایی به راه افتاد. تازه به جاده رسیده بود که صدای آشنای موتورسکیت دوست آلمانی اش را شنید. تعجب نکرد. شاید ناخودآگاه برای دیدن او به آنجا رفته بود. سرباز توقف کرد و لبخند زد.

پی یر به لبخند او پاسخ گفت.

مرد دستش را به سوی پی یر دراز کرد. دست یکدیگر را فشردند. به نظر می رسید که عاقبت دوستی، این دو موجود را به هم نزدیک کرده است. به هم نگاه کردند. یکی صمیمی و دیگری شرمگین بود، ولی صادقانه لبخند می زد.

- آب تنی کرده ای؟

موهای پسرک هنوز خیس بود.

- بله.

- خوب بود؟

- بله.

پی یر خیلی عادی جواب می داد. سرباز آلمانی گفت: خوشحال به نظر می رسی. و اضافه کرد: هوا امروز خیلی خوب است. روز قشنگی ست.
- دریا هم زیباست.

برای پی یر، مثل این بود که رازی را فاش کرده باشد.

- تو دریا را دوست داری؟ من هم همینطور. دریا زیباست، مثل موسیقی و جاودان است، مثل دنیا. قبل از ما بوده و بعد از ما خواهد بود. دوست وفاداری ست. همه چیز را می داند و همه چیز را می فهمد و زمانی که انسان او را دوست دارد، فقط می تواند او را دوست داشته باشد.

پی یر به پدرش می اندیشید. شاید برای اینکه از دریا دور بود و جایی دور از دریا مرده بود.

پسرک زمزمه کرد: بله، من دریا را دوست دارم.

مرد آلمانی به آهستگی گفت: «مرد آزاد! تو همیشه دریا را دوست خواهی داشت.» این را یکی از شاعران بزرگ شما گفته. دریا را همیشه دوست داشته باش، مثل همه چیزهایی که خوب و بزرگ هستند، پسرم.

سرباز می خواست برود که پی یر مانع او شد و به سرعت گفت: من هیچ وقت از شما تشکر نکرده ام.

آلمانی نگاه کرد، فهمید و خندید.

- چرا، همیشه بر خلاف میل آن را به من فهمانده یی.

- من از شما متشکرم و از اینکه شما را شناختم خوشحالم. اگر شما فرانسوی بودید، از اینکه دوست شما باشم خیلی خوشوقت می شدم.

آلمانی خیلی جدی گفت: من از اینکه دوست تو هستم خیلی خوشوقتم ...
- بله ...

پی یر که با صدای ظریف و شتاب زده ای صحبت می کرد ادامه داد: ولی فرق می کند.

- چرا؟

سرباز با مهربانی پی یر را می نگریست.

- ... مردان فرانسه و همه کشورهای جهان می توانند در خارج از جنگ و حتی در زمان جنگ دوست هم باشند البته اگر احساسات مشترکی داشته باشند.

- اینطور فکر می کنید؟

- مطمئنم.

آلمانی لبخند غمگینی زد.

- بعد ها، شاید تو هم همینطور فکر کنی.

ولی پی یر دیگر گوش نمی کرد، فقط فکر می کرد.

- من به خاطر همه چیز از شما تشکر می کنم. همه چیز، می شنوید؟

سرباز دستش را روی شانه ی او گذاشت و در حالیکه موهای او را نوازش می کرد گفت: من هم همینطور. از تو به خاطر دوستی ات تشکر می کنم و به خاطر سخنان. به امید دیدار و فراموش نکن که همیشه دریا را دوست داشته باشی. او بزرگ است و هرگز به آن هایی که دوستش دارند خیانت نمی کند.

موتور غرید و به راه افتاد.

- خداحافظ ...

- خداحافظ.

پسرک هنوز در کنار جاده ایستاده بود. ابر غبار آلود دور شد. پی یر او را با نگاه دنبال کرد و زمزمه کرد: به امید دیدار!

پی یر متفکرانه به راه افتاد. «مردان همه کشورها می توانند دوست هم باشند، البته اگر احساسات مشترکی داشته باشند.» این افکار را از سرش بیرون راند و شروع کرد به دویدن: گمانم که دیر شده باشد، مادرم چه خواهد گفت؟

پی یر کیف پارچه ای را به دوش انداخت. لوازمی که در آن گذاشته بود آن را سنگین می کرد. نگاهی به اطرافش انداخت تا ببیند آیا چیزی را فراموش کرده یا نه؟ چراغ خوابش را خاموش کرد و در تاریکی به پنجره نزدیک شد. دستش را روی دستگیره گذاشت و لحظه ای طولانی، بی حرکت گوش فراداد تا اگر صدایی از اتاق مادرش بیاید، بشنود ولی از ترس غافلگیر شدن، هیجان لحظه حرکت او را به زمین میخکوب کرده بود.

دلش گرفته بود. انگشتانش روی دستگیره خشک شده بود. در قلب این وطن پرست کوچک، قطره اشک سوزانی به خاطر مادرش جاری بود. او نمی توانست برای آخرین بار از مادرش خداحافظی کند. سعی می کرد این سوزش را حس نکند و گرنه همه شجاعتش را از دست می داد. می دانست که باید در آن شب، همه چیز را در راه وطن فدا کند. با شهادت سرش را تکان داد، پشتش را صاف کرد و در دل از مادرش خداحافظی کرد. با احتیاط دریچه را گشود و خارج شد. ریه هایش را از عطر علف ها و برگ ها، که در فضا پراکنده بود پر کرد. دریچه را بست و گوش به زنگ و محتاط در جاده به راه افتاد. اشباح شب، شگفت و تهدید آمیز بودند. جاده را زود رها کرد و از کنار پرچین مزرعه ایی به راهش ادامه داد. از بین تاک ها گذشت و به مرغزاری رسید. از پشت گندم های بلند مزارع رد شد. همه همه ی یکنواخت دریا به گوش می رسید. ستارگان در آسمان بی ماه می درخشیدند. به نظرش می رسید

که در جاده درخشان «سن ژاک» قدم بر می دارد. به مسافرخانه رسید. در محل تقاطع جاده هایی که به «بل گیون» و «پورت آن مر» می رفت به طرف «لاسای نیر» پیچید. تقریباً یک کیلومتر راه رفته بود ولی سختترین قسمت راه هنوز باقی بود. باید از جاده که هیچ پناهی نداشت عبور می کرد تا به توده شن هایی که در مسیر راه آهن بود برسد. در سمت راست عمارت «لاسای نیر» با پنجره های خاموشش، هنوز کاملاً به خواب نرفته بود. نگهبانان جلو در آن کشیک می دادند. برای اینکه با آنان برخورد نکند، راهی دور را طی کرده بود. در جاده «بل گیون» هیچ رفت و آمدی نبود. قبل از اینکه عبور کند به تاریکی خیره شد. بانگ امواج تیره دریا سکوت را می شکست. باد زیر پل سنگین و زنگاری کانال می پیچید و صدای خشکی از دریاچه های بسته آن به گوش می رسید.

پی یو با اطمینان شروع به دویدن کرد. به کانال رسید. از کنار نرده های پل گذشت و عاقبت به توده های شن و بوته های گز رسید. هیچ کس او را ندیده بود. او سایه کوچکی بود که میان سایه های مجهول اشیاء می لغزید، می خزید و گم می شد. بالاخره به خط آهن رسید و خود را روی زمین انداخت. قلبش از شادی و غرور، و هم از ترس می تپید. همه چیز پیرامون او ساکت و منجمد بود. پی یو رفته رفته آرامش خود را باز یافت و سپس، همچنان که روی زمین می خزید در امتداد خط آهن پیش رفت و با دست به آزمایش خاک پرداخت. بعد متوقف شد. محل مناسبی پیدا کرده بود. قبل از اینکه کارش را شروع کند، از روی احتیاط به پشت سرش نگاه کرد. مسافرخانه که در حدود صد متری با او فاصله داشت، به هنگام فرار، اولین پناه گاهش قبل از رسیدن به مزارع بود. حال که به قسمت اصلی کار رسیده بود، حس می کرد که همه کار آسان است. می دانست که چگونه باید زمین را حفر کند، دینامیت ها را بگذارد. شب آنقدر آرام بود که به نظرش می رسید هیچ خطری وجود ندارد. حتی از اینکه تنه‌است خوشحال بود. فرار خیلی آسان تر بود. وحشتی که در ابتدا به او دست داده بود به نظرش مسخره می آمد.

کیفش را با احتیاط خالی کرد. میله را به دست گرفت و آهسته شروع کرد به گود کردن زمین. ته آن می بایست به اندازه کافی وسیع باشد تا بتواند دینامیت ها را جای بدهد. گاه گاه دست از کار می کشید و گوش فرا می داد. سکوت کامل بود. تنها یک بار دو سرباز که از «بل گیون» می آمدند گپ زنان از جاده گذشتند، ولی هوا آنقدر آرام بود و آنها به قدری بی احتیاط، که پی یر از خیلی دور صدایشان را شنید. پشت گزها، روی زمین خوابید و منتظر شد تا رد شوند. سربازها به طرف «لاسای پی» می رفتند. پی یر نترسیده بود. دوباره میله اش را برداشت و به کار پرداخت. کمی دورتر، دریا امواج کف آلودش را به ساحل می زد. آسمان پر ستاره و درخشان، زمین را در برگرفته بود. وقتی همه چیز آماده شد، ساعت در حدود یک بعد از نیمه شب بود. اعضاء بدنش درد گرفته بود. بوی سنگ چخماق و چوب به مشامش می خورد و رطوبت شن ها را حس می کرد. زبانش را روی لب های خشکش کشید. با دست خاک آلودش دسته ای از موهایش را که به پیشانی اش چسبیده بود، بالا زد. نیم خیز شد و به اطراف نگریست. همه چیز آرام بود. مسافرخانه کاملاً به خواب رفته بود. از توده نامشخص عمارت «لاسای پی» که در سایه ها گم شده بود، چیزی دیده نمی شد.

پی یر دینامیت ها را برداشت و فتیله را آهسته باز کرد. دوباره دراز کشید و همه را در ته گودال قرار داد و با سنگ آن ها را محکم کرد. فتیله را از راهروی باریک گذراند و دهلیز را پوشاند. فقط سر فتیله بیرون مانده بود. وقتی از جا برخاست در چشم هایش برقی از رضایت می درخشید. در عین حال مردد بود. نه اینکه بترسد، بلکه اینکار به نظرش آنقدر عظیم و شگرف می آمد که جرات اجرای آن را نداشت. یک چوب کبریت از قوطی خارج کرد. مدتی آن را لای انگشتانش چرخاند. بعد نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که کسی نمی آید. راهی را که باید تا مسافرخانه می دوید ارزیابی کرد. با توجه به خطری که در پیش داشت اطمینان خود را از دست داد ولی سرانجام، مصمم روی فتیله خم شد. فقط سر آن از زیر سنگ ها بیرون بود. با دست ها، بدن و کیف چرمی آن را پوشاند. چوب کبریت را به قوطی

نزدیک کرد، چمباتمه زد تا بهتر بتواند شعله را مخفی کند و سپس فتیله را روشن کرد. فتیله به هم پیچید و ناپدید شد. پس از چند لحظه وحشت، پی یر از جا برخاست. حس کرد که شعله با سرعت مرگ آوری پیش می رود. فراموش کرد کیفش را بردارد. از میان توده های گز و توده های شن به سرعت هر چه تمام تر، بدون اینکه دیده شود، دور شد.

به شاخه هایی که پیشانیش را می خراشید یا سنگ هایی که وقتی چهار دست و پا راه می رفت، دست هایش را می درید، توجهی نمی کرد. بدون اینکه نگاه کند از پل کانال عبور کرد و بالاخره به مسافرخانه رسید. نفس زنان، در حالیکه پاهایش هنوز می لرزید، پشت آن بر زمین نشست. چیزی نگذشت که انفجار عظیمی یک قسمت از راه آهن را به کلی از هم پاشید. خاک و سنگ به اطراف پراکنده شد. پی یر بیش از آنچه که می دید، حدس می زد.

در همان لحظه، صدای فریاد و دستور از طرف «لاسای نیر» به گوش رسید. سربازهای مسلح روی جاده سرازیر شدند و نور افکنی که پی یر از وجودش بی اطلاع بود، ناگهان روشن شد و آهسته شروع به چرخیدن به دور خود کرد. همه چیز در نور دیده می شد.

پی یر وحشت زده ایستاد و سپس مانند یک خرگوش هراسان به طرف مزرعه ها دوید. خارج از حیطه نور تا گندم ها دوید و آنجا خود را به زمین انداخت. تیرها از همه طرف زوزه می کشیدند. آلمانی ها از شدت غضب، بی هدف به همه طرف شلیک می کردند. پی یر میان گندم ها که خم می شدند جلو می رفت. تیرها از بیخ گوشش رد می شدند. ناگهان تکانی خورد. حس کرد که یک مشت خیلی محکم، به پهلوش خورده است. بی اراده دستش را روی پیراهنش کشید. مایع گرمی را زیر انگشتانش حس کرد. از اینکه آنجا، وسط مزرعه ها بمیرد، ترس عظیمی او را گرفت. به داستان شکارچی هایی فکر می کرد که گاه، حیوان شکار شده را چند روز بعد پیدا می کردند. از این وحشت نیرویی تازه گرفت، برخاست و تلو تلو خوران و متزلزل به پیش رفت.

گاهی از درد متوقف می شد، ولی حواسش را از دست نداده بود. سعی کرد به هر قیمتی شده به خانه برسد و مادرش را که هدف نهایی این راه پیمایی ناامیدانه بود، ببیند. کودک قهرمان، به پسر بچه کوچکی تبدیل شده بود که در آرزوی بوسه ها، لبخندها، مهربانی ها و دلداری مادرش، می سوخت. آلمانی ها از دور می دوییدند. وقتی آن ها را روی جاده، در چند متری خویش احساس کرد، خود را به زمین انداخت و نیمه هوشیار و نیمه حال زمزمه کرد: مامان، مرا ببخش! خیلی دلم می خواست که مثل مردها مبارزه کنم.

ناله ایی کرد، بلند شد و به راهش ادامه داد. آنطرف یک قطعه زمین، که هنوز ساقه های گندم در آن باقی بود، شیروانی خانه کوچکشان را در تاریکی تشخیص داد. بدون احتیاط و با نیرویی تازه می خواست به سوی خانه بدود که ناگهان شبی از تاریکی بیرون آمد. قبل از اینکه فریادی از وحشت برآورد، نجوایی شنید: من هستم، «مارتیه»! . . . نباید به خانه برگردی. آلمانی ها سر چهار راه هستند و همه راه ها را مسدود کرده اند.

پی یو با وجود تب و درد، او را شناخت. فقط گفت: اگر بدانی . . . او را نگاه کرد. از دیدنش زیاد متعجب نبود. لبخند رقت بار و پر از مهربانی به دوستی که از تاریکی بیرون آمده بود زد و از حال رفت. «مارتیه» خود را به زمین انداخت و سر او را بلند کرد.

پی یو ناله ای کرد: آلمانی ها مرا زخمی کرده اند. اگر بدانی چقدر درد می کشم. می خواهم به خانه بروم. می خواهم مادرم را ببینم. «مارتیه» مبهوت مانده بود ولی به پی یو کمک کرد تا برخیزد.

– بیا باید برویم. نمی توانیم اینجا بمانیم. «لویی» پشت منزل «برتراند» منتظر ماست. سعی می کنیم تو را به خانه خودمان ببریم. پی یو سرانجام روی پا ایستاد، ولی سرش را لجوجانه تکان می داد. – نه. من می خواهم مادرم را ببینم. من به او نگفته بودم که بیرون می روم و اگر بداند که زخمی شده ام . . .

- بله پی یر. من بعداً به او خبر می دهم. اما تو نمی توانی اینجا بمانی. اگر تو را ببینند بی رحمانه به طرفت شلیک می کنند.

«مارتیه» به خودش فکر نمی کرد. پی یر ناراضی بود، ولی قبول کرد. خود را به شانه او آویخت. «مارتیه» سعی کرد که به بهترین وجهی به او کمک کند.

از جاده صدای فریاد و دستور به گوش می رسید. آلمانی ها از وجود این اشباح که در ظلمت مزرعه هایی که خوب می شناختند، مخفی شده بودند، اطلاعی نداشتند.

«مارتیه» دوستش را از میان خرمن های علوفه ی تازه رد کرد و او را پشت آخرین خرمن رها کرد و به سراغ «لویی» که به طرف او می آمد رفت.

- آن ها همه جا هستند. نمی شود وارد دهکده شد.

مارتیه او را در جریان گذاشت. «لویی» بدترین چیزها را با وحشت مجسم کرد: یعنی ... خواهد مرد؟

- نه، فکر نمی کنم. ولی خیلی درد دارد. باید محل مطمئنی پیدا کنیم که بتواند دراز بکشد.

«لویی» در ذهنش به جستجو پرداخت.

- من غیر از پارک، محلی به فکر نمی رسد. در پناهگاه خودمان.

- ولی چطور تا آنجا برویم؟

- از طرف کوچه ی دفتر و باغچه «ژاک تورن».

- در باغچه باز است؟

- بله.

به سوی پی یر برگشتند. او با چشمان باز آن ها را می نگریست. «لویی» آشفته سوی او دوید.

- پست فطرت ها! تو را زخمی کردند ... تو را دیده بودند؟

- نه. به همه طرف شلیک می کردند.

- ولی موفق شدی. رفیق عزیز، ما صدای انفجار را شنیدیم.

پی یر لبخند غمگینی زد.

«لویی»، منقلب سرش را بر گرداند و با صدای گرفته ایی پرسید: حالا بهتری؟

- بله، کمی. یک طرف بدنم بی حس شده. هیچ دردی ندارم. پدر و مادرت چه خواهند گفت؟

«لویی» این سوال را پیش بینی نکرده بود. با ناراحتی گفت: آلمانی ها همه جا هستند، مجبوریم تو را به پارک ببریم.
- به پارک؟

- بله تنها جایی ست که می توانیم تا فردا آسوده باشیم. بعداً می توانیم تو را به خانه برگردانیم.

پی یر چشمانش را بست. قادر نبود تصمیم بگیرد. حال که نمی توانست به خانه برگردد، برایش فرقی نمی کرد. از طرفی دوستانش نیز در همان وضع بودند. اکنون که کمی استراحت کرده و آرام تر شده بود، می خواست پیرسد که چطور به سراغش آمده بودند ولی «لویی» که خود را مسئول دوستش می دانست مصمم بود که هر چه زودتر او را به پناهگاه برساند.

- می توانی کمی راه بیایی؟
- سعی می کنم.

به کمک آن دو، پی یر بپاخواست.
- چطوری پی یر؟

- خوبم. غیر از یک جور سوزش، هیچ درد دیگری حس نمی کنم. نباید زیاد خطرناک باشد.

با وجود این تلو تلو می خورد. وقتی «لویی» خواست او را نگه دارد، دستش به پیراهن خشک شده از خون پی یر خورد. مرتعش شد، ولی به سوال «مارتیه» که متوجه پس کشیدن او شده بود جواب نداد. فقط غر غر کرد.
- نباید وقت را تلف کرد.

پی یر پرسید: از طرف کوچه دفتر می رویم؟
- بله، آلمانی ها آنجا نیستند.

در حقیقت هم آلمانی ها آنجا نبودند. بچه ها در ظلمت کوچه باریک ناپدید شدند. سپس از باغچه خانواده «تورن» عبور کردند. «لویی» پشت سرشان در چوبی را بست. برای رسیدن به پارک می بایست از جاده عبور کنند. «لویی» نجوا کرد: می توانیم برویم.

به سرعت عبور کردند و پشت درختان مخفی شدند.

مارتیه مضطرب پرسید: نمی توانیم از جاده اصلی پارک برویم؟

– نه. از کنار پارک تا برج می رویم. تو می توانی از دیوار بالا بروی پی یر؟

– اگر کمک کنی، بله. از این گذشته راه دیگری وجود ندارد، مگر اینکه از

آلمانی ها اجازه بگیریم و از راه قصر وارد شویم!

هر سه آهسته خندیدند. پی یر لنگ لنگان، و در حالیکه «لویی» و «مارتیه» زیر بازوهایش را گرفته بودند، به برج رسید. پای برج، «لویی» از آن ها جدا شد و به کمک دست و پا از ناهمواری های دیوار و پیچک ها بالا رفت. وقتی بالای دیوار رسید دستش را به سوی پی یر دراز کرد. «مارتیه» از پائین او را کمک کرد. پی یر با دست آزادش خود را بالا کشید و عاقبت، خسته و بی حال، آن طرف دیوار افتاد. «مارتیه» به آن ها پیوست. وقتی حال پی یر جا آمد، چند قدمی در خیابان اصلی پارک پایین رفتند و سپس داخل پناهگاهی شدند که خوب می شناختند. این گودال عمیق در میان شاخ و برگ ها کاملاً ناپیدا بود.

«لویی» زمزمه کرد: لااقل اینجا خیالمان راحت است.

آن ها به پی یر کمک کردند تا روی زمین پوشیده از برگ و علف دراز بکشد.

«لویی» پرسید: خوبی؟

– بله، متشکرم ...

پی یر چند لحظه ساکت ماند. دیگران نیز در کنار او نشستند. مخفیگاه مطمئنی بود. صداهای خارج، از ورای لرزش برگ ها، خفیف تر به گوش می رسید. هیچکس از بیرون نمی توانست وجود آن ها را حدس بزند. پی یر، با وجود خستگی زیادی که

خطوط چهره اش را عمیق تر می کرد، گفت: متشکرم، به خاطر همه چیز متشکرم ولی چطور شد که شما به کمک من آمدید؟

- «مارتیه» به من گفت خجالت می کشد که گذاشته اییم تو تنها بروی. تو در معرض خطر بزرگی بودی و ما نیز می بایست در این خطر با تو سهیم باشیم. این بود که شانس آوردیم و توانستیم از خانه فرار کنیم. اینطور نیست «مارتیه»؟

- بله، ولی تو هم کاملاً موافق بودی.

- مسلم است. یک کمی.

پی یر لبخند زد.

- متشکرم... ولی پدر و مادران چه می گویند؟

چهره اش در هم رفت. در مورد خودش هم همین مساله وجود داشت.

- فردا برایشان تعریف می کنیم. حالا دیگر نمی توانند به ما حرفی بزنند.

پی یر به مادرش فکر می کرد. «این صداها حتماً او را بیدار کرده است، حالا چه فکر می کند؟ باید از ترس دیوانه شده باشد. ماما مرا می بخشی؟»

بی صدا اشگ هایش جاری شد. «مارتیه» متوجه شد و نگران پرسید: درد می کشی؟

- نه، نه.

پی یر سرش را برگرداند. «لویی» سعی کرد با اشاره به خواهرش بفهماند.

پیرامون آن ها، عطر پیچک ها با بوی برگ های کپک زده در آمیخته بود، ولی آن ها توجهی نمی کردند.

- لاقل اینجا هیچ خطری ندارد.

در واقع اینطور به نظر می رسید که در آن گوشه دور، انسان، جنگ و مردم را فراموش می کند. همه چیز آنقدر دور به نظر می رسید که بچه ها با وجود آرامش نسبی، خود را گم شده حس می کردند. بعد از چند لحظه، «لویی» نتوانست مقاومت کند.

- من می روم بینم چه خبر است.
«مارتیه» او را نصیحت کرد: بهتر است همین جا بمانی.

- دور نمی روم.

پی یر زمزمه کرد: مواظب باش.

«لویی» از گودال بیرون رفت. شاخه ها پشت سرش بسته شدند.

«مارتیه» و پی یر مدتی ساکت بودند، بعد پی یر گفت: تو دختر شجاعی هستی
«مارتیه». من هرگز آنچه را که تو امشب برایم کردی فراموش نخواهم کرد.

«مارتیه» بر خلاف میلش خندید و گفت: اوه ، خیال می کنی . . . من خودم اصرار
کردم که با شما بیایم.

و سپس با ناراحتی پرسید: چرا چند دقیقه پیش گریه می کردی؟ درد می کشیدی؟
. . . یا اینکه به مادرت فکر می کردی؟

پی یر سرخ شد و جوابی نداد.

او دوباره گفت: گوش کن، اگر تو نتوانی راه بروی من فردا صبح می روم و او را خبر
می کنم و همه چیز را برایش تعریف می کنم. مطمئنم که می فهمد.
پی یر جرات انکار نداشت.

- هر طور که می خواهی، ولی فکر می کنم بتوانم به تنهایی به خانه
برگردم.

- ولی آلمانی ها می بینند که مجروح هستی . . . باید لباس هایت را عوض
کنی.

پی یر نگاهی به پیراهنش انداخت. در تاریکی لکه بزرگ و سیاهی روی آن به چشم
می خورد.

- ولی آنچه به تو گفتم حقیقت دارد . . .

شاخه ها تکان خوردند و «لویی» ظاهر شد.

- خُب بچه ها، چطورید؟

«مارتیه» به او اشاره کرد که ساکت شود. پی یر چشمانش را بسته بود و جمله های بی سر و تهی می گفت که برای آن ها نامفهوم بود.

- من دریا را دوست دارم. دریا چیز با شکوهی ست. او هرگز خیانت نمی کند...

«لویی» متحیر مانده بود. «مارتیه» آهسته چیزی در گوشش گفت. «لویی» مردد بود ولی دخترک اصرار می کرد: چرا، ما باید به مادرش خبر بدهیم تا خیالش راحت شود. به «خانم سوشه» هم باید بگوییم. اگر می توانستیم او را به مدرسه ببریم خیلی بهتر بود. در تب می سوزد، حالش لحظه به لحظه بدتر می شود.

- ولی چطور او را ببریم؟ ما را می بینند.

- باید کاری کرد.

- مگر اینکه هر دو برویم. مطمئن تر است. تو سعی کن «خانم سوشه» را خبر کنی تا بیاید و من مادرش را، ولی خودمان را به خطر می اندازیم.

- و او؟ آیا او خودش را به خطر نینداخت؟

«مارتیه» مردد بود که او را تنها بگذارد. بالاخره گفت: شاید حق داشته باشی. در واقع اینجا خطری متوجه او نیست.

پی یر را صدا زد: پی یر، می شنوی؟

او با صدایی که گویی از دور می آمد، گفت: بله.

«مارتیه» ادامه داد: ما می رویم پی کسی که از تو مواظبت کند.

- کی؟

- «خانم سوشه».

- چرا؟

- او می تواند از تو پرستاری کند.

- ولی نمی تواند بیاید.

- برایش توضیح می دهم.

- هر طور دلتان می خواهد.

«مارتیه» با تاسف او را رها کرد. پی یر چشمانش را بست. شاخه ها دوباره باز و بسته شدند. او تنها بود و هذیان می گفت: آزادی، آزادی عزیز. فرانسه . . . مامان، مرا ببخش.

دقایق می گذشتند و نیسم خنک سحر وارد پناهگاه می شد. پی یر تکانی خورد و نالید.

ناگهان در اعماق خوابش، صدای انفجاری را شنید. دوباره و سه باره، لرزید. مثل این بود که راه آهن دوباره منفجر می شد. صدای فریاد و نعره ی که از طرف پارک به گوش می رسید او را از کرختی بیرون آورد. نشست و نگاه کرد. مبهوت به شعله یی که از برگ ها بالا می رفت نگریست. آتشی عظیم در طلوع خاکستری شعله ور بود. پی یر برخاست. مانند اینکه در کابوس راه برود، به سختی از دیوارهای گودال بالا رفت. خود را از لای شاخه ها که مانع او بودند بیرون کشید و متزلزل به طرف قصر، که در آتش می سوخت به راه افتاد. در روشنایی شعله های آتش اشباحی را دید که به هر سو می گریختند. جلوتر رفت. زیر صنوبرها مردی راه میرفت. پی یر متوقف نشد. او «دودولف» را شناخته بود ولی برایش بی اهمیت بود. هر چند ذهنش را کمی روشن کرد. بدون شک او قصر را منفجر کرده بود، ولی چگونه؟ دیگر فکر نکرد. در وسط چمن ها ایستاد. غریزه ی حیوانات و دیوانگان او را به آنجا آورده بود. جستجو کرد و دید در گوشه یی روشن، مردی روی زمین افتاده است. پی یر فوراً او را شناخت. دوست آلمانی اش بود. با قدم های لرزان جلو رفت. هنگامی که نزدیک او رسید، زانو زد. به نظر می آمد که سرباز خوابیده است. قطعه عکسی در دست داشت، عکس فرزندانش. پی یر مدت درازی او را تماشا کرد. اشک ها بی صدا روی گونه هایش می غلتید و روی شانه ی مرد می افتاد.

زمزمه کرد: دوست من . . .

سپس سرش سنگین شد و مثل گیاهی که درو کنند، لغزید و بی هوش در کنار مرد آلمانی از حال رفت.

به این جنگ بچه ها و دیوانگان، صدای توپ ها و بمب های متفکین که برای نجات سرزمینش آمده بودند، پاسخ گفت ولی او این صداها را نشنید و فریاد زخمی شدگانی که قربانی کینه ی بی گناهی شده بودند، به گوشش نرسید. در آرامش بی هوشی، خواب می دید. یک ساعت بعد، مادرش و «خانم سوشه» به راهنمایی «لویی» و «مارتیه» و به کمک احساساتشان او را در آنجا یافتند.

پی یر آرام آرام سلامتیش را باز یافت. مادرش از او پرستاری می کرد. «آقای پیشون» که پس از دوران سخت زندان، کم کم قوه از دست رفته اش را باز می یافت و «خانم سوشه» که هنوز کلاس «پورت آن مر» را در انتظار بهبودی کامل «آقای پیشون» اداره می کرد، به او دلگرمی می دادند. دوستانش همگی مراقب حال او بودند. جراحت پی یر و تزلزل روحی یی که از انفجار قصر به او دست بود، کم کم التیام می پذیرفت. او هیچ چیز را فراموش نکرده بود، ولی زمان و وجود دوستانی که تقدیر برایش باقی گذاشته بود، تدریجاً از کراهت خاطراتش می کاست و آن ها را در مه نازکی از اندوه فرو می برد.

پیروزی متفقین اکنون قطعی بود و در قلب رنجیده پی یر نور ضعیف شادی جان می گرفت. فاجعه یی که پی یر شاهد آن بود در او نوعی ناامیدی ایجاد کرده بود که نمی توانست از آن رهایی یابد. او حتی از کاری که کرده بود احساس غرور نمی کرد. حرکت ناچیز او در توده ی اعمال عظیم روز حمله بزرگ گم شده بود. سپس روزهایی فرا رسید که متفقین پیشروی می کردند و آلمانی ها عقب نشینی، روزهای فراموش نشدنی که نام های پر افتخار «ژنرال لوکلرک» و «ژنرال دولاتر دوتاسینی» بر آن نقشه بسته بود، روزهای پیروزی.

شهرها یکی پس از دیگری آزاد می شدند: پاریس، گرونوبل، لیدن، استراسبورگ و مبارزان که در شکست دشمن سهم به سزایی داشتند از مخفیگاه هایشان بیرون می آمدند.

پی‌یر این چیزها را می‌دانست، زمانی که هنوز نمی‌توانست از تخت‌خواب بیرون بیاید. همه این حوادث و پیروزی‌ها را برایش به تفصیل تعریف کرده بودند. او می‌بایست از پیروزی متفقین خوشحال باشد و خوشحال بود، ولی چیزی در او مرده بود.

«خانم لوگراند»، اغلب پسرش را نظاره می‌کرد. او در ابتدا فکر کرده بود که پسرش را از دست خواهد داد و سپس لحظه به لحظه از او مراقبت کرده بود و زخم‌هایش را شفا داده بود. او به پسرش افتخار می‌کرد و از دیدن نگاه‌های تیره پی‌یر غمگین بود.

«آقای پیشون» سعی می‌کرد دل پی‌یر را به دست آورد و توجه‌اش را به چیزی جلب کند ولی او صبورانه و بی‌نشاط به استادش جواب می‌داد. با این همه به کمک «آقای پیشون» نامه‌ای برای فرزندان دوست آلمانی‌اش نوشت. اکنون نام او را می‌دانست: «هانس گفرلد».

پسر بزرگ او، کارل، به نامه پی‌یر جواب داد. نامه تأثر انگیزی بود که در آن، پسرک از دوستی پی‌یر و پدرش و از اینکه به خاطر آن‌ها روی جسد او اشگ ریخته بود، تشکر می‌کرد.

این دو بچه که جنگ، پدران‌شان را از آن‌ها گرفته بود، همدیگر را درک می‌کردند. از این نامه دوستی بزرگی به وجود آمده بود.

پی‌یر اغلب می‌اندیشید: «حتی در زمان بدترین جنگ‌ها، مردانی که همه چیز، آن‌ها را بر ضد هم بر می‌انگیزد، می‌توانند دوست باقی بمانند.» «لویی» و «مارتیه» دوستان با وفایش هر روز به دیدن او می‌آمدند. یک روز پی‌یر به «لویی» اقرار کرد: من حالا می‌فهمم که جنگ کار بچه‌ها نیست. ما هرگز نمی‌بایست آنچه را کردیم انجام دهیم.

- درست است.

و با وجود این افزود: ... ولی هیچ چیز نتوانست مانع ما شود.

- این هم درست است.

پی یر متفکرانه گفت: «آیا در زندگی احظه هایی وجود ندارند که انسان باید بر خلاف عقل سلیم و به هر نحوی که شده مبارزه کند؟» او خوب می دانست که این کلمات، وقتی از دهان یک بچه بیرون بیایند ارزشی ندارند و نباید هم ارزشی داشته باشند.

پس به دوستش گفت: کودکی سن صلح است. صلح در ما به امانت گذاشته شده و ما باید آن را مانند چیز گرانبهایی حفظ کنیم، تا سن عقل، که وظایف زیادی به همراه دارد، برسد و این امتیاز را از ما بگیرد.

روز دیگری که با «مارتیه» صحبت می کرد از او پرسید: مرا به دلیل خطری که برای تو بوجود آوردم می بخشی؟ دخترک او را نگریست.

- اولاً پی یر، تو دوست من هستی. انسان از یک دوست نمی پرسد آیا حق دارد یا در اشتباه است. فقط او را همراهی می کند. در ثانی، آنچه تو کردی، درست همان چیزی بود که همه ما در آرزوی انجامش می سوختیم. نه، من از این که با تو بودم احساس غرور می کنم. به خصوص از اینکه توانستم به تو کمک کنم خوشحالم. و از طرفی مگر تو یک قهرمان نیستی؟ همه از تو صحبت می کنند ...

«مارتیه» ناگهان به گریه افتاد: ... و اگر مرده بودی کوچه ای را به نام تو نام گذاری می کردند.

پی یر به «مارتیه» نگریست. موهای بلوطیش هنوز تکان می خورد. سعی کرد که دست او را بگیرد، دخترک از ورای اشگ هایش به او نگاه می کرد.

- من چقدر احمق هستم، نه؟ ... چون تو هنوز زنده یی ...

پی یر کوشید مثل او بخندد. بله، او زنده بود و زندگی ادامه داشت. هر چند دوست آلمانی اش کشته شده بود، هر چند پدرش مرده بود و زن ها و بچه های زیادی در خانواده های فراوانی گریه می کردند ...

پی یر نمی توانست منظره آن مرد را که روی چمن ها افتاده بود فراموش کند. «آقای پیشون»، «خانم سوشه» و همه دوستانش نگران او بودند. آیا خواهد توانست بر یاس و ناامیدی خویش غلبه کند؟

«آقای پیشون» تصمیم گرفته بود که به محض اینکه حال پی یر بهتر شد او را در درسش کمک کند و این هم دلیل دیگری برای نزدیک تر شدن استاد و شاگردی بود که اکنون آینده به آن ها لبخند می زد. آیا او مثل پدرش دریانورد خواهد شد یا مثل «آقای پیشون»، معلم؟

پی یر برای «آقای پیشون» آرزوی خوشبختی می کرد. به خصوص از وقتی که متوجه علاقه او به «خانم سوشه» شده بود ...

برای اولین بار، «آقای پیشون» تصمیم گرفت که پی یر را از منزل بیرون ببرد. اواخر ما فوریه بود. هوا ملایم بود و روز، درخشان و شفاف. تا ساحل «پورت» پیش رفتند. موج های کف آلود دریا روی ماسه های خنک گسترده می شد و ناله بمی سر می داد. دریا در دور دست، زیر نور قرص نارنجی و پریده رنگ خورشید، که در افق پایین می رفت، می درخشید.

تخته سنگ ها در نور سرد این غروب، تیره تر به نظر می رسیدند. آسمان از پشت شاخه های خشک بوته های گز به شکلی مشبک دیده می شد. «آقای پیشون» گفت: دریا زیباست.

- بله زیباست و هرگز خیانت نمی کند. شاید برای اینکه جاویدان است.

«آقای پیشون» متعجب، پی یر را نگریست. او خیلی جدی به نظر می رسید. - «هانس گفرد» این را می گفت.

«آقای پیشون»، به عقیده پی یر احترام می گذاشت. با این وجود گفت: زمین هم زیباست. نگاه کن! زمین، مظهر زندگی ست.

پی یر چشم از دریا بر گرفت. دریا او را افسون می کرد و به سوی خود می کشید. می خواست برود و شاید هرگز باز نگردد، یا دنیایی را بیابد که در آن صلحی بی عزا حکمفرما باشد. به جانب ساحل نگریست. نور سرگردان خورشید روی مزرعه ها،

درختان برهنه و تخته سنگ های بزرگ، درخشش حنایی رنگ داشت. آسمان به رنگ های آبی، طلایی و بنفش جلوه می کرد. آن روز آسمان و نور غروب آنقدر لطیف و آرام بود که گویی ناگهان زمین، خلق و خویی مادرانه یافته بود.

پی یر گرمای آن را حس می کرد. می خواست سرش را بر زمین بگذارد و به پیش قلبش گوش فرا دهد، درست مانند بچه ای روی سینه مادر. قلبش به شدت می تپید. چه اهمیتی داشت اگر این خورشید و آسمان لاجوردی او را یاد «خانم سوشه»، «مارتیه» یا مادرش می انداخت؟ آنچه مهم بود «زندگی» بود. زندگی با گنج های بزرگی از امید و عشق، و هر کسی می توانست سهمش را از آن بر گیرد. بله... او درس خواهد خواند، و روزی این حقیقت ساده را که در یک غروب ماه فوریه کشف کرده بود به همه خواهد گفت: «ورای نفرت و پیکار، عشق و صلح وجود دارد.»

صلحی که او مصمم بود به نوبه خود از آن دفاع کند. در راه این صلح مبارزه خواهد کرد تا بچه های دیگر، بعدها، نفرت و وحشتی را که او شناخته بود، نشناسند. زیرا آن هایی که تقدیر شومی داشتند، آن هایی که به دام افتاده بودند، شکنجه شده و از نزدیکان خود جدا شده بودند، هرگز این نفرت را فراموش نخواهند کرد.

پی یر، سپس به دریا نگرست که آهنگ جاودان و یکنواختش را زمزمه می کرد. به نظر می رسید که در هیجان پی یر شریک بود. اندیشه ی او بزرگ شده و همه چیز را در بر می گرفت. در یک دایره عظیم، همه بچه های دنیا، در ساحل همه دریاها، کودکان همه ممالک، و از هر نژاد برای صلح دعا می کردند، تا همه زندگی کنند و نفرت و ترس از جهان رخت بر بندد. همه بچه ها لبخند می زدند، پی یر با احساسی از خوشبختی دستش را به سوی آن ها دراز کرد.

«آقای پیشون» به او نزدیک شد و او را نگاه کرد. حس کرد که پسرک دگرگون شده است. چشمانش دوباره درخشان و سرشار از زندگی شده و گونه هایش از شدت هیجان برافروخته است. بدنش استوار و پشتش راست است.

- پی یر، تو را چه می شود؟

پسرک نگاه گرمی به استادش افکند.

- من خوشبخت هستم.

«آقای پیشون» که هیجان او را حس می کرد احتیاجی به سوال کردن نداشت. با

وجود این پرسید: می توانی به من بگویی چرا؟

- چون می خواهم دوباره مبارزه کنم.

- مبارزه به خاطر چه؟

نوبت پی یر بود که لبخند بزند.

- به خاطر صلح ...

«پایان»

تیر ماه 1388

دهکده ای ساحلی در فرانسه به هنگام جنگ جهانی، در تصرف آلمانی هاست و همه مردم این دهکده به دلیل از دست رفتن آزادی، دلگیر و آزرده خاطرند.

پسر دوازده ساله ای، به نام «پی یر» به فکر می افتد که همدوش مبارزان بزرگسال، علیه سرپازان آلمانی بجنگد. دوستان خردسالش را گرد می آورد و کارهای کوچک و آزار دهنده ای انجام می دهد اما این کارها را کودکان می بیند و از ادامه آن چشم می پوشد.

با اینهمه عشق به میهن، صلح و آزادی باعث می شود که به یاری دوستانش - برادر و خواهری شجاع - در ماجراجویی بزرگ و خطرناک راه یابد... سرانجام، جنگ پایان می یابد و مردم فرانسه پیروز می شوند، اما پی یر خوب می داند که مبارزه ای دیگر در پیش است، مبارزه به خاطر: صلح.

ژرفون ویلیه که نام اصلیش «پریت وره» است در سال 1921 به دنیا آمده است. او در دهکده آنکولین فرانسه که در کنار دریا قرار دارد چشم به جهان گشود و کودکی و جوانی خود را در آنجا گذرانده است.

پدر و پدربزرگش دریانورد بوده اند و خود شغل آموزگاری را برگزید. عشق به دریا را در همه آثارش حفظ کرده است. از دیگر کتاب های او میتوان «جاده شنی» و «تنهایی» را نام برد.

